

انتشارات جهان بین

چاپ و لیتوگرافی : مهربخش - قم

۷۷۲۴۳۶۰

شابک : ۲ - ۳۸ - ۷۰۹۰ - ۹۶۴

حروفچین : شهرکرد - شرکت سروش

رایانه ، مهندس حسین مصیبی

«حق چاپ برای مؤلف محفوظ»

استان چهارمحال و بختیاری -

فرخ شهر - تلفن ۰۳۸۲-۲۴۲۳۸۲۰

نام کتاب : صغیر عشق

اثر : حفیظ اله جلالی چالستری

ناشر : علیرحم شایان

حروفچینی : شهرکرد - شرکت

سروش رایانه - مهندس حسین مصیبی

چاپ اول : ۱۳۸۰

شمارگان : ۵۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ :

شابک ۳-۲۵-۶۷۸۰-۹۶۴ ISBN

۳-۲۵-۶۷۸۰-۹۶۴

صغیر عشق

اثر حفیظ اله جلالی چالستری

ناشر : نشر بخشایش

شمارگان : ۲۰۰۰ جلد

نوبت چاپ : چاپ اول / ۱۳۸۰

«صغیر عشق»

عشق چیست عاشق کیست معشوق کدام است؟

خداوندا تو بی نهایت بزرگی و من بی نهایت کوچک بلکه هیچم تو بی نهایت عزیزی و من بی نهایت ذلیل، با چه زبانی تورا توصیف کنم خالقا شرمنده از آنم که ترا آن گونه نمی توانم عبادت کنم که خود می خواهم تا چه رسد که رضای تورا به دست آورم.

الهی از من هیچ، چه برآید، پروردگارا بزرگترین آرزویم این است که به من ناتوان قدرت بیانی دهی تا تورا در طول زمان عبادت و ستایش کنم هرچند که اگر به شماره ریگها و ماسه های کوه ها و در و دشت و برگ های درختان و ستاره های آسمان و قطره قطره های باران هایی که از اول دنیا تا به آخر بر زمین باریده و می بارد و موج هایی که در دریاها بر روی هم انباشته می شود بر هر یک از موهای بدنم یک میلیارد زبان باشد، و هر یک زبان در هر لحظه میلیاردها بار شکر ترا بگوید باز هم نخواهم توانست یکی از کوچکترین نعمتهای ترا پاسدارم. چه باید کرد

من بنده ای ضعیفم و تو خالق بی نهایت بزرگ پس، از من هیچ چه برآید. در حمد و ثنای تو همان بس که خود در قرآن فرموده ای پروردگارا از درگاه با عظمت عازانه می خواهم که مرا لطف و مرحمتی بخشی تا با سرودن اشعاری زیبا، ترا در طول زمان ستایش کنم. الهی مرا از کرم و خزانه بی پایان فضیلت بهره مند و توفیق خدمت گذاری در راه خود ترا مرحمت بفرما. خدایا اشعاری را به ذهنم بیاور که موجب رضای تو و خوشنودی تو باشد، آمین.

معبودا من کمتر از آنم که دیگران را پند و اندرز دهم زیرا که خود سراپا غرق

گناه‌ها اما امیدوارم اشعارم یادآوری برای عزیزان خواننده باشد و دعای خیرشان شامل حالم گردد.

با سلام و درود بی پایان بر همه پیامبران و رهروان راه حق و عاشقان معبود از آدم تا پیامبر گرامی اسلام حضرت محمد (صلی الله علیه و سلم) و با سلام و درود بر عاشقان در خون شناوری که در راه معشوق جان باختند. از هابیل تا حسین (ع) و از حسین تا آخرین شهید راه عشق، عشقی که هرگز پایان ندارد عشقی که برای رسیدن به معبود انسان را از خود بیخود می‌کند عشقی که تا قیامت زبان دل هر انسان زنده و با احساس است.

«گرامی باد یاد و خاطرات عاشقان جان باخته»

با سلام و درود خدمت غیور مردان و شیر زنان ایران زمین از ساکنان قله‌های بلند البرز کوه تا خطه پهناور خراسان و از بلندای کوه‌های زنجیره‌ای زاگرس تا ریگزارهای بلوچستان و از بلندترین کوه‌های سر به فلک کشیده سبلان تا پهن دشت خوزستان و از آخرین نقطه مرزهای کردستان تا آخرین حد و مرز و دریادلان مرزهای آبی خلیج فارس و دریای عمان و در یک کلام سلام و صد سلام بر همه ملت دلاور ایران بزرگ.

سلام و درود بر آنهایی که در طول تاریخ با خون خود و با قلم و با قدم و با فداکاریهای بی دریغ خود گامی بلند در راه افتخارات بیشتر این ملت بزرگ برداشته و بر می‌دارند و نام ایران و ایرانی را سربلند و بر افتخاراتش می‌افزایند.

با سلام و صدها سلام و درود بر هنرمندان، هنر دوستان، استادان، مشوقین هنر، آنهایی که هنر رامی آفرینند و آنهایی که هنر را دوست دارند و هنرمند را تشویق می‌کنند استادانی که شب و روز زحمت می‌کشند تا هنر باقی بماند و نام

هنرمند فراموش نشود. امیدوارم که خداوند بزرگ و مهربان همه این عزیزان را در راه درست تا آخر یاری نماید اشاء الله .

اینجانب حفیظ الله جلالی چالشتی ساکن شهرکرد مرکز استان چهارمحال و بختیاری. سرودن شعر را از سال ۱۳۶۰ شروع کردم و تا کنون کتابهایی به نامهای «حماسه‌های انقلاب، سروده‌های سحر، طلیعه داران نور، صغیر عشق و سالکان حق» سروده‌ام، کتاب اول که حماسه‌های انقلاب نام دارد تاریخ ۲۷ سال انقلاب به سبک شاهنامه و سروده‌های سحر به سبک حافظ و باباطاهر کتاب طلیعه داران نور در باره پنج تن آل عبا و مظلومیت امام حسین (علیه‌السلام) و یارانش و کتاب صغیر عشق به سبک حافظ و باباطاهر و داستانهای پندآمیز کتاب سالکان حق در باره چهارده معصوم (صلی الله علیه و سلم) است.

ای هموطن این بنده‌ی ناچیز سرودن شعر را از الطاف الهی می‌دانم و از خود چیزی ندارم آنچه هست لطف خداوند است زیرا کلمات ناخودآگاه در ذهن من با هم جفت و جور می‌شوند و به صورت سخن منظوم در می‌آیند وقتی در مطلب و قافیه‌ها در می‌مانم اوست که مرا یاری می‌کند ای هموطن دلم می‌خواهد حقیقتی را با شما در میان بگذارم و آن این است که اگر می‌خواهید در زندگی خود موفق باشید با خدا رو راست باشید و به او دروغ نگویید و با او مکر نکنید در حال خوشی او را فراموش نکنید تا در حال سختی و ناراحتی شما را تنها نگذارد هرچند که او بسیار مهربان است و به بدی‌های ما بندگان نگاه نمی‌کند.

بنده چیزی که برایم دشوار است تعریف کردن از خویش است، اما این را هم

نباید فراموش کرد که هیچ چیزی در دل شاعر پنهان نمی‌ماند زیرا که شاعران آنچه را در دل دارند به زبان شعر می‌آورند و از شعرهای سروده شده‌ی آنان می‌توانیم بفهمیم که چه خط و مشیی دارند می‌گوییم که حکیم فردوسی رحمت الله علیه حماسه سرای تاریخ ایران است او یک فرد وطن پرست و ایران دوست و استاد بزرگی در حماسه سرایی است یا حافظ عارف است، او با معبود بسیار نزدیک بوده و یا بابا طاهر در عشق به خدا بسیار صادقانه و عارفانه شعر می‌گفته. بنده نسبت به همه شعرا ارادت دارم و زحمات آنها را در راه حق و حقیقت می‌ستایم برای آنهایی که در حیات‌اند آرزوی موفقیت و آنهایی که به رحمت ایزدی پیوسته آرزوی آمرزش می‌کنم.

میل دارم شما خواننده‌ی عزیز و گرامی را در انتظار نگذارم، اما اگر پرسید از این سه سبک شعر کدام را بیشتر دوست دارم، بنده حماسه سرایی را بر دیگر سبک‌های انتخابی ترجیح می‌دهم ولی وقتی به انجمن شعرا می‌رفتم می‌دیدم که تنها هستم ناچار سبک شاهنامه را رها کرده و به این دو سبک روی آوردم. بنده هر سبک شعری که به نظرم خوش بیاید با توکل به خداوند علی‌اعلا می‌توانم مثنوی و غزل و دوبیتی و شعر حماسی بسرایم و این جای سجده شکر دارد حال می‌بینیم که معبود بی‌همتا چه لطفی در حقم کرده است، امیدوارم که خداوند به کرم و عنایت خودش برای همه ملت ایران خوش بخواهد و آنها را از الطاف بی‌کران خود بهره‌مند بگرداند، آمین.

ای هموطن اگر در کتاب از می و شراب و میکده یا میخانه نام برده شده منظورم از می خواری از خود بی‌خود شدن و محو معبود شدن است، میکده جای مخصوص، شراب خواری نیست بلکه محو شدن در معبود و دور شدن از

غیر خداست در عالمی که جز خدا هیچ چیزی برای فرد عاشق اهمیت ندارد آنجایی که انسان فقط و فقط به او می‌اندیشد. به راستی غرق شدن در دریای عظمت الهی و جدا شدن از تمام وابستگی‌ها و تعلقات دنیوی است.

ای خوشا بر احوال آنهایی که حتی خور و خوابشان هم به عشق و یاد اوست چه خوب است که انسان دنیا را و خوبی‌های دنیا را هم برای رسیدن به معبود بخواهد و در یک هدف بلند و متعالی گام بردارد و خود را آلوده هیچ و پوچ‌های دیگر نکند آیا باور می‌کنید که ما یک روز به این دنیا آمده و یک روز از این دنیا خواهیم رفت، اگر چنین است و ما اختیار از خود نداریم پس صاحب اختیار ما کیست. ما برای چه کاری در این دنیا آمده‌ایم منظور از آفرینش چیست آیا بی هدف آفریده شده‌ایم، آیا فقط برای خور و خواب آفریده شده‌ایم، یقین دارم که شما می‌فرمایید نه، پس بیایم خودمان برای خود عقل را حاکم قرار دهیم و بسنجیم در هر روز چه کار مثبت و یا منفی انجام داده‌ایم، اگر خودمان پرونده خود را بررسی کنیم، بنده فکر می‌کنم از هر کس دیگر بهتر، دل‌مان می‌خواهد چیزهای بهتری در آن ثبت شود. شما فکر می‌کنید عشق چیست، بنده فکر می‌کنم عشق دوستی بیش از حد است و آیا معشوق واقعی کیست چه کسی انسان را برای همیشه دوست دارد و با هر شرایطی با او مهربان و از کنار او رد نمی‌شود، آیا می‌شود معشوقی بهتر از خداوند پیدا کرد، او که از لحظه اول زندگی و برای همیشه یار انسان است. جوانی و مقام و پست و مال و چیزهایی مثل اینها تا چه وقت با انسان هستند، هر یک در زمانی خاص، اما آنکه همیشه با ماست تنها خداست پس باید چه کسی را معشوق خود قرار دهیم شما خود قضاوت کنید. موفق باشید و سلام.

«ناتوانی در ثنای دوست»

ای به فرمان تو عالم همه فرمان بردار
حمد و تکمیل ثنای تو مرا بس دشوار
هر چه تسبیح تو گویم به زبان کافی نیست
به یقین نیست توانی که بر آید زین کار
مانده‌ام مات چه سان شأن تو گویم ای دوست
که خجالت نکشم خود به میان انظار
چه بگویم که دل خویش تسلی سازم
که درینغم همه از ضعف بود ای ستار
تو همانی، الهی که خود می‌گویی
من نه آنم که ترا وصف کنم در اشعار
این عجب نیست ز در ماندگی همچو منی
در ثنای تو زمین گیر شدن ای غفار
خود در این راه مرا از کرم‌ت نصرت بخش
که ز لطف تو شود سهل، ضمیر اسرار
گر که از مهر، نمایی به «جلالی» نظری
هر چه بخشی ز کرم عرضه کنم در بازار

«خمار عشق»

بیا ای مهرِ عالمِ تاب و یار با وفا ساقی
حیات دیگرم بخشا به یمن باده‌ها ساقی
خمار چشمِ جادویت من دیوانه را بنگر
دلَم آشوبِ توفان شد در این خلوت سرا ساقی
خوشا مهرِ فروزانت خوشا آهنگِ عرفانت
که جان را می دهد صیقل به هنگام نوا ساقی
من و یک عمر ناکامی تو و می از قدح سرریز
بیا پیمان‌ها بردار و کن محشرِ پیا ساقی
خوشا در جامِ جان بخش و جمالت غرق گردیدن
کزین نیستی بود هستی بی چون و چرا ساقی
مرا سرمست عشق از باده‌های آتشین تر کن
خلایق را برانگیز و در رحمت گشا ساقی
سبوی جمعِ مستان و بهارم در گلستان شو
اسیر هر خس و خارم مکن در هر کجا ساقی
«جلالی» را ز لطف در دو مقصد شادمان گردان
رهایم کن ز هر درد و غم و رنج و بلا ساقی

«در خلوت یار»

ای که از مهر خود آهنگ بیانم دادی
خبر تازه به اوج هیجانم دادی
من سرگشته کجا و سخن یار کجا
تو ز روی کرم این فخر و توانم دادی
دم فرسودگیم بود در این دیر خراب
به مسیحا نفسی روح جوانم دادی
تشنه‌ی جام می از خلوت میخانه شدم
جام زرین و می مُشک فشانم دادی
همه شب با هدف روی تو در خواب شدم
گوشه‌ی چشم خود از پرده نشانم دادی
کُشته‌ی لعل لب‌ت گشتم و سرشار شدم
که دو صد بوسه به شوق از دل و جانم دادی
نشود خاطر آن لحظه فراموش مرا
که شرابِ شکر از خلق، نهانم دادی
آن شب از شوق تو در میکده من نعره زنان
هی خطا کردم و از لطف امانم دادی
بعد از این دل همه جا کشته و سرگشته‌ی توست
زان جمالی که در آن صحنه نشانم دادی
غم عالم به «جلالی» مرساند ضرری
زان می‌ناب که خون بر شریانم دادی

«پایان انتظار»

گلرخان ره بگشایید، که دلدار آمد
غم دیرین بزدايید که دلدار آمد
بشتایید، ز هر کوچه به آهنگِ طرب
از سرا پرده در آيید، که دلدار آمد
در میخانه گشایید، به آوای بلند
مهوشان رُخ بنمایید، که دلدار آمد
گل پاشید به هر نقطه این شهر غریب
لحظه‌ها را بستایید، که دلدار آمد
تسگان، منتظران، خسته دلان
ره دیدار بیایید، که دلدار آمد
شاهدان، گم شدگان، در دل شب
به کجایید، بیایید، که دلدار آمد
مطربان، نغمه زنان، رقص کنان
با «جلالی» بسرایید که دلدار آمد
ای همه اهل خرابات به هوش
حرمت خانه بیایید، که دلدار آمد

«(راهیان معشوق)»

خرم آن زنده دلانی که در این دیر خرابات
ره معشوق گرفتند و بُت خویش شکستند
نخریدند به جز غمزه‌ی عشاق دُری را
در خطا راه نه پیموده، به مقصود نشستند
به امیدی که بر آیند و رُخ یار ببینند
شکم دیو دریدند و سر خصم شکستند
نچشیدند می از جام پلیدان زمانه
به سر سفره‌ی هر بی سر و پای نشستند
همه با شوق شهادت پی دلدار دویندند
تار و پود دل بیگانه ز سر پنجه گسستند
نه به امید مقامی و نه دل بسته‌ی دنیا
ره دلدار به پیموده و جز او نپرستند
بی خبر از چه «جلالی» تو بدین فرقه‌ی پاکی
بنما بر همه‌ی خلق چه گفتند و که هستند

«تسبیح یار»

دلبر! وصفِ تو افشا و نهان خواهم گفت
قصه‌ی عشق تو تفسیر کنان خواهم گفت
دولتت را به امیری جهان می‌طلبم
شهرتت را به همه اهل جهان خواهم گفت
تا در میکده فریاد زنان خواهم رفت
خبر آمدنت با هیجان خواهم گفت
مهوشان را به تماشای رُخت خواهم خواند
مهر تو بر همه تسبیح کنان خواهم گفت
در سرا پرده‌ی تو رقص کنان خواهم مُرد
نام تو تا صف محشر به زبان خواهم گفت
از سر شوق در آن محشر جولانکه عشق
شوکت و شأن تو بر مدعیان خواهم گفت
بی محابا که قیامت به قیامت بکشم
خبر عشق تو را نعره زنان خواهم گفت
آنچنان بوسه زخم بر لب شکر شکنت
که ز شوق هیجان جانم و جان خواهم گفت
بانگ شادی «جلالی» به فلک خواهد رفت
بر حوران ز تو شیرین جریان خواهم گفت

«(دو بیتی)»

کتاب وصف تو انشای عشق است
خطوط نقطه را دریای عشق است
بشر را درک معنی گشته مشکل
الف را مدعی امضای عشق است

«(رفیق نیمه راه)»

آنکه از دور مرا خوب تماشا می کرد
دمِ افسرده گیم دیده و حاشا می کرد
گر خریدار غمم بود، به سرگردانی
دفتر بی سر و سامانیم امضاء می کرد
نچشیدم من از او طعم وفا داری را
عوض مهر و وفا فتنه گری ها می کرد
آن قدر رنج کشیدم ز رفتار کجش
که فغانم همه شب تا به ثریا می کرد
کس نپرسد، ز «جلالی»، کزین رنج و عذاب
با چه دارو، دل غم دیده مداوا می کرد

«(دو بیتی)»

در خلوت عارفان اگر خانه‌ی ماست
می ریز ازل شریک پیمان‌های ماست
اما به میان عالمی باده پرست
دردا که زمانه شیخ بیگانه ماست

«(سبک بالان)»

سمن مویان مه پیکر ضمیر پرده بر چیدند
درون پرده‌ی دیگر جمال مهوشان دیدند
ز شوق روی آن مستان دریده پرده‌ی دیگر
لب شیرین گل رویان عاشق پیشه بوسیدند
به جمع خود فرا خواندند، جمیع مه لقایان را
درون حجله را دیدند و دلبر را پسندیدند
عروسان شکر گونه بدین محفل پیوسته
سپس با لاله رویان حلقه‌ی میخانه کوبیدند
سبک بالان چه مشتاقانه در میخانه گردیدند
قدح‌ها پُر ز می کردند و در پایش برقصیدند
به دستی باده‌ها رنگین و در شور و تبی افزون
به عشق روی دلبر جام خود پیوسته نوشیدند
بسی مردانه در میدان علیه فتنه جنگیدند
خم آبروی دلبر را بدین عالم نبخشیدند

غزل خوانان در آن خلوت سرای گلرخان دیدند
به کار خود فروشان علی‌الظاهر بخندیدند
تبه کاران که سرگرم فریب این و آن بودند
بساط عاشقان دیدند و مطلب را نفهمیدند
«جلالی» از دغل بازان به هر هنگامه دوری کن
که تازی را تنیدند و به پای هر که پیچیدند

«(دو بیتی)»

ز پا افتادگان را صحبت این است
که ای یاران همت باید امروز
ز ما فرسودگی‌ها را به بینید
شما را درس غیرت باید امروز

«(دو بیتی)»

ای خوشان پاکدلانی که به مقصود رسیدند
لب شیرین نگار از عطش عشق مکیدند
پر زنان قامت دلدار در آغوش گرفتند
از سر بام پلیدان دغل ساز، پریدند

«(دویتی)»

به دریا غرقِ چشمنِ تو گشتم
به صحرا ماتِ مژگونِ تو گشتم
ز قوسِ کوه، آبروی تو دیدم
قلندر وار، حیرونِ تو گشتم

«(دویتی)»

نگاهت با دلم در پیچ و تاب
نمی‌دونم که عشقه یا عذابه
همی‌دونم اگر مهمان‌نمایی
مرا با بوسه‌ای دیگر صوابه

«هشدار»

ای خرابات نشینان، ز جا برخیزید
که ره عشق پُر از پیچ و خم اسرار است
سر هراسان همه جا در پی دلدار شوید
که امید همه آن دسته گل بی خار است
به دو عالم مفروشید، خم ابروی یار
که چنین داد و ستد را، ضرر بسیار است
دل به اُرتنگ جهان گذران مسپارید
که خبرها همه کذب است و ره دشوار است
دل بشوید، ز نیرنگ فریبنده‌ی خلق
که حقیقت عقب پرده، نه در انظار است
به کدامین رخ زیبا نظر دوخته‌اید
چه گل سرسبیدی چشم و دل بازار است
آخر ای بی خبران قافله از پیش برفت
گاه خفتن نبود شامگه اینار است
توشه بردار «جلالی» کزین دیر خراب
تا هدف صحنه خطرناک‌ترین پیکار است
باورت نیست اگر بر سر ره گوش بنه
زنگ چاووش صمیمانه‌ترین هشدار است

«(دو بیتی)»

بهشت عشق تو حور آفرین است
اقامت گاه دل‌های غمین است
جهنم را خریداری نباشد
هر آن کس را که شیرین انگبین است

«(دفتر عشق)»

دوستان دفتر عشق است ورق تا مکنید
که یکایک لغتش زخم دل عشاق است
با تفکر بنشینید، به هر نکته‌ی آن
که دُر و گوهر و الماس در این اعماق است
شد غنی آنکه به صیدش کمر همت بست
ره فراخ است، اگر تشنه لبی مشتاق است
مزیند عربده بیهوده در این دیر خراب
که نه روز طرب و شامگه اطراق است
کم بنازید بر این دفتر زرین جهان
که به هر لرزش موجی، ورق، اوراق است
هر که را باور آن نیست به چرخیدن چرخ
گذر عمر گران مایه ورا مصداق است
عاقبت خشت بنای دگران خواهد شد

گر چه سر سلسله و مدعی آفاق است
گوش دل گر که «جلالی» بود این مطلب را
بیش از این چون بزنی، حرف دگر اغراق است

«دردانه»

شبی رفتیم به دیدار پری رویان میخانه
ره افسانه پیمودم، شدم مشتاق پیمانه
زدم فریاد پی در پی که ساقی را برانگیزم
که بر من باده‌ها ریزد از آن خم‌های جانانه
نظر کردم به مشتاقان و دیدم محشر کبری
از آن جمعی که در دوران ما گردیده افسانه
رُخ ساقی ز می گلگون و مستانی ز می مدهوش
گروهی کشته‌ی دلبر، گروهی گشته دیوانه
در آغوش کمان مویان گروهی جام می بر کف
غزالان در غزل خوانی همه دُردانه دُردانه
گرفتم دامن ساقی که جامم را کند سر ریز
بزد بانگ مخالف کی ز باده گشته بیگانه
از این میخانه بیرون شو، نه جای ظاهر اندیش است
در این جا مکر شیطانی ندارد فرصت چانه
می‌جانانه آن نوشد که در پیمانه با ساقی
بسوزد چون دل شمع و وجود شاد پروانه

برو خود را برون آور از این دنیا پرستی‌ها
پس آنگه با غزل خوانان بزن آهنگ شاهانه
«جلالی» گر قدح نوشی، بَر از بند بیگانه
و در پیمانۀ از ساقی ستان پیمانِ مردانه

«(دو بیتی)»

دمی که گوشه‌ی چشم تو پیدا است
مرا فریاد عشقت تا ثریاست
نهان کی کرده‌ای از چشم عاشق
جمالی را که خورشیدش به سیماست

«(دو بیتی)»

سرانجامم تو را در خویش بینم
جدا از فرد کج اندیش بینم
همان دستی که عالم را دهد تاب
به میزان دم به دم از پیش بینم

«(رباعی)»

در سینه‌ی ما اگر بود نیم نفس
سرّیست جدا و خالی از قدرت کس
در محورِ این پدیده کس را چه نظر
اسرار خدا، فقط خدا داند و بس

«(در کمند عشق تو)»

ای به پیدا و نهان، ره زن قلب زارم
عشق تو می‌کند از هر دو جهان بیزارم
تا خریدار تو شد این دل دیوانه‌ی من
نیمه شب می‌کند از خواب گران بیدارم
هر دم از سلسله، مویت ز درون می‌لرزد
تا صفیر سحری سینه‌ی آتش بارم
چه کند دل که خریدار جمالت نشود
به چه رمزی نگه از خال لبِت بردارد
من و یک عمر پریشانی و سرگردانی
تو و در خلوت میخانه پی آزارم
من و در بندِ کمان، موی تو در سوز و گداز
تو و از ناز دریدن، جگر خونبارم

من و با گوشه‌ی چشم تو گرفتار شدن
تو و آن تیر مژه این دل چون پرگارم
کی شود تا قد سرو تو در آغوش کشم
غم دیرین به سر و داغ شود بازارم
گل روی تو شود مونس تنهایی من
شاد گردد ز وصال تو دل بیمارم
بیش از این ناز و کرشمه به «جلالی» منما
که خریدار تو ای یار به هر مقدارم

«(دو بیتی)»

قلم را شهرت بازار از توست
به دفتر قصه‌ها بسیار از توست
جهانی واژه در هر نکته پنهان
علوم سر و الأسرار از توست

«محمل»

ز محمل پرده بر دارید و دلبر را عیان سازید
در و دیوار محمل را معطر با زمان سازید
به دور چوبه‌ی محمل من دیوانه گردانید
بهارِ عمرِ عاشق را خزانی بی امان سازید
سر افزانه جان و سر کنم قربانی کوش
من دیوانه بگذارید و او را جاودان سازید
شدم شرمنده‌ی رویش، فدای خال آبرویش
بنازم دست و بازویش مرا مقروض آن سازید
نقاب از چهره بر گیرید و در خلوت میاسابید
منادی زمان گردید و عالم را جوان سازید
بلند آوازه در میدان در آید ای غزل خوانان
کجایید ای جوان مردان دیار عاشقان سازید
به تضمین آلمُ نَسْرَحْ، به آهنگ لَكَا صَدْرَكُ
در آید ای مسلمانان و مطلب را بیان سازید
علیه فتنه بر خیزید و دلبر را میان گیرید
قیامت قامت افزاید و غیرت دیده‌بان سازید
«جلالی» در خرابات از خطا کاران مشو غافل
بگو خود را چرا قربانی نامردمان سازید

«(دو بیتی)»

سالها صحبت این دیر خراب و من و توست
شهر را دلهره از رنج و عذاب من و توست
آتشی کز سر هر کوی و گذر شعله ور است
از جگر سوختن و قلب کباب من و توست

«(دو بیتی)»

به دام عشق آشوب تو دارم
نظر بر قامت خوب تو دارم
بدی هایم به خوبیت ببخشا
که وحشتها من از چوب تو دارم

«(عاشق نادان)»

دوش از در گلستان گذر می کردم
بر غنچه‌ی هر گلی نظر می کردم
هر شاخه گلی به شوق می بوییدم
جان را سپر خوف و خطر می کردم
ناگه ز میان غنچه‌های خوش بو
چشمم به گلی فتاد، بس زیبا رو
گفتم که ز دیگران جدایش سازم
از ریشه بریدمش به ضرب چاقو

این گونه جدا چو کردم از یارانش
تا همراه خود برم از این بستانش
بر لعل لبش لب از عطش بنهادم
تا نوش کنم شرابی از چشمانش
خاری به لبم زد از غرور غیرت
گشتم ز قوای قهر او در حیرت
گفتم که گلا لبم ز خار آزدی
گفتا که تهی مرا کنی از شهرت
گفتم به هوای بوسه، از لعل لب
این گونه ربوده‌ام در این نیمه شب
بس تشنه‌ی عشق آتشینت بودم
از شوق گرفته‌ام چنین تاب و تبت
گفتا که مرا ز ریشه بیرون کردی
آواره‌ی کوه و دشت و هامون کردی
خواهی که محبتت نمایم زنهار
گفتم که عجب! دلم پر از خون کردی
من عاشق عطر و رنگ و بویت گشتم
مجدوب کمال و آبرویت گشتم
گفتم که تو همنشین خوبی هستی
مشتاق وصال و گفتگویت گشتم
گفتا که تو عاشق منی یا بلبل
ای بی خبر از حکایت بلبل و گل

بلبل به هوای من ز جان مایه نهاد
تو جان مرا ز تن ربودی در گل
دیدی که «جلالی» عاشقی بس نادان
در عشق چگونه می شود سرگردان
دانای کمال عشق دانی چه کس است
آن کس که به پای او سپارد سر و جان
«رباعی»

دانی سر سودای تو دل در تب و تاب است
چشمم پی دیدار تو قلبم به عذاب است
زنهار مرا در تب عشقت مگذاری
زیرا که لبم تشنه ی یک بوسه ی ناب است
«نوروز»

گل افشان گشته بستانها بهار آرزو آمد
ز عشق گل بسی بلبل غزلهای در گلو آمد
پری رویان به مهمانی و یاران در گل افشانی
کنار غنچه های گل هزاران سبزه رو آمد
حریفان مست روی گل و گل در خنده با بلبل
بساط عیششان بر پا مجال گفتگو آمد
بده ساقی دگر جامی و نوروزم بکن پیروز
که مهر خالقم جوشید و خلاق سبو آمد

بهارم رونقی بخشا پس از آشفته حالی‌ها
گذشته فصل رنج و غم بهاری بس نکو آمد
«جلالی» گر بخود آیی بود هنگام گل چیدن
ز جا بر خیز و ره طی کن که وقت جستجو آمد

«(بهار)»

باز هم خنده‌ی گل بوی بهار آورده
لاله اینک خبر از چهره‌ی یار آورده
ارغوان بوسه بر اندام شقایق‌ها زد
بلبل از شهر صبا پیک نگار آورده
سوسن از چشمک یاس آب لبش می‌ریزد
گل مریم ز حیا چشم خمار آورده
قُمریان چهچه سر مستی بستان دارند
عطر گل بوی بهشتم به دیار آورده
مشک مویان بتماشای بهار آمده‌اند
دست پر فیض فلک پرده کنار آورده
مهوشان لب به لب غنچه گل می‌سایند
مدعی کیست که این صحنه به کار آورده
چشمه ساری که روان گشته ز کوی و در و دشت
بهر دیدار گلش شهد آنار آورده
بی ستایش سر این سفره «جلالی» منشین
پاس آن دار که این منظره بار آورده

«(شهره شهر)»

دوش در میکده بس شور و نوا می کردی
باورم شد که ملاقات خدا می کردی
بگشودم، در میکده و فهمیدم
صحبت بی سر و سامانی ما می کردی
عاشقان مست جمال تو و مشتاق سخن
تو به خشم آمده و چون و چرا می کردی
به دو صد عشوه دل تشنه لبان می بردی
گاه در غمزه و گه شرم و حیا می کردی
به هوایت همه می میکده در سوز و گداز
تو قدم می زدی و سگه سرا می کردی
که خموش از هیجان همه جا می ماندی
گه به ناز آمده و فتنه پیا می کردی
زان سیه چشم تو قلبم به تلاطم افتاد
گویا جان من از جسم جدا می کردی
گره بر ابرویت از قهر و غضب می بردی
از خمار مژه بامهر، صدا می کردی
دل آشفته‌ی من محو تماشای تو بود
چه بسا عاشق سرگشته فدا می کردی
گه مرا در تب و تاب شکرستان لب
زار و درمانده و غمدیده رها می کردی

آن شرابی که به خون جگر آمیخته بود
غرق در جام من از جور و جفا می کردی
کاش ای شهره‌ی این شهر و شکوه همه شب
با من سوخته دل مهر و وفا می کردی
عالمی در خم آبروی تو جان باخت و رفت
گر که تیرت بکمان بود چه‌ها می کردی
خال هندوی تو گردیده بلا گیرم و کاش
ز «جاللی» به کرم دفع بلا می کردی

«خال هندو»

بیا تا به شهر غزل رو کنیم
نظر بر غزالان شب بو کنیم
لب لعل شان از دم بوسه‌ها
چکیده‌تر از خال هندو کنیم
ز گل بوته‌ها تاج بر سر نهیم
نشینیم و بازو به بازو کنیم
بیا در ملاقات زیبا رخان
تماشای چشمان آهو کنیم
کمان موی مه پارگان را به چنگ
بگیریم و جان را ترازو کنیم

بیا با «جلالی» قریب سخن
نصیب محبان دل جو کنیم
در آئیم در خلوت مهوشان
خس و خار از آن صحنه جارو کنیم
بسوزانده این جسم وابسته را
وز آن سُرْمه بر چشم و ابرو کنیم
به شوق تماشای فردای یار
ز محمل در آئیم و هو هو کنیم
سر و جان و دل رابه کوران عشق
شکار لب و چشم جادو کنیم
چو دلبر سر از پرده آرد برون
زر افشانش از سر به زانو
اگر نیمه جانی بود در بدن
در آئیم و قربانی او کنیم
خطا و خرافات این خلق را
به سجاده‌ی عشق باور کنیم

«دو بیتی»

توشه بردار که تا موسم خندیدن گل
تو و آن یار پری چهره هم آغوش شوی
بوسه بر غنچه‌ی لبهای اناری بزنی
از خروش هیجان همدم چاووش شوی

«عطش عشق»

آن شبی کز سر مهرت می نابم دادی
شربت عشق بدین دیر خرابم دادی
هیجانی به سراپای من از شوق فکند
که به لبخند شکرگونه شتابم دادی
عطش عشق تو هر لحظه فروتر می شد
که زچشمان خمارت تب و تابم دادی
آه جانسوز مرا از دم جان بشنیدی
با خم آبرویت از مهر جوابم دادی
موی مشکین خود از پرده برون آوردی
دورم افشاندی وزان شهد گلابم دادی
بس که از دیدن این منظره دل شاد شدم
باورم شد که رهایی ز سراپم دادی
تا خمار قدح چشم سیاه تو شدم
تو از آن چشم سیه جام سراپم دادی
شدم از خجلت روی تو سرافکنده و تو
در کمان موی و لب و دست نقابم دادی
حالیا کز کرم و فیض تو سر شار شدم
می خرم ناز ترا هر چه عذابم دادی
گر چه فریاد من از بادهی مستانه توست
عالمی را خبر از قلب کبابم دادی

مسجد و میکده و دیر کرم خانہی توست
کہ بشارت بہ گناہ و بہ ثوابم دادی
تا شدم طالب قربانی تو در دو جهان
عزّتی در خور فردای حسابم دادی
از سر شوق بگویم بہ همه اہل خرد
ذره‌ای خاکم و تو شہرہ و آبم^۱ دادی
شادمان گشت «جلالی» ز جلال و کرمتکہ
کہ چنین شوکت و این نطق گلابم دادی

«شکورا»

عزیزا جان پناہا مہر نوشا
مرا شیرینی عشقت بنوشا
دروم از پلیدی‌ها بکن پاک
تنم را جامہی عزّت بیوشان
شکورا جام عشقم آتشین کن
مرا در عشق، محشر آفرین کن
بہ توفان بلای عشق جان را
مقاوم‌تر ز کوه آہنین کن
ز اسرار ت بہ ہر جامی رھی دہ
ز پیدا و نہانم آگھی دہ

^۱-آبم: یعنی آبرو

پر و بالی که بر بالا کنم سیر
ز دریای کمال فرهی ده
وجودم را به عشق خود بزن پیچ
ز ما و من رهایی ده به هر پیچ
مرا مشمول لطف بی کران کن
وگر نه دور خود پیچم شوم هیچ
قدح نوشان عالم را بر انگیز
بساط یک به یک با می در آویز
بر آنان جام می آور پیایی
ولی جام مرا از عشق سر ریز
«جلالی» را ز عشقی آتشین تر
منایی ده منایی مشک پرور
چنان مستم کن از پیمانهای عشق
که مدهوش تو گردم تا به محشر
دلیم با کورهای عشق آشنا کن
از این دنیا پرستی‌ها جدا کن
به مهرت سینه‌ام را روشنی ده
چراغ صبح فردای جزا کن

«دو بیتی»

سالها در صدد وصف کمالت بودم
غیرت خویش به میزان ادب افزودم
تا بگویم ز جمال تو بر اهل خرد
بارها گفتم و در کار عمل مردودم

«معرضان»

معرضانی که ز میخانه گذر می کردند
به من از غیظ چو بیگانه نظر می کردند
من به دنبال دعا بودم و آن خیره سران
به خیال کج خود فکر دگر می کردند
بس حسادت که شد از حیلای آن بی خبران
صحنه‌ی عیش مرا زیر و زبر می کردند
من در آن خلوت میخانه پی دیدن یار
لیک آن فرقه به بر خرقه‌ی خر می کردند
بارها ناله‌ی جانسوز مرا در تب و تاب
بی سبب نعره زنان پُر ز خطر می کردند
آه آن شب چه شبی بود غم‌انگیز و غریب
تلخ بر من اثر شیر و شکر می کردند
بی ثمر گشت «جلالی» مناجات شبت
چون که خون بر دلت از قصد ضرر می کردند

«نصیر هیجان»

از خرابات نصیر هیجان می آید
بانگ قهقه زدن پیر و جوان می آید
قلب بازار قیامت شده از هلهله‌ها
زان قیامت همه‌ی خلق به جان می آید
عارف و صوفی و فرزانه و رندان و شبان
قامت افراشته و نعره زنان می آید
شهر آماج هیاهوی قریبانه‌ی خلق
که صدای طرب و گاه فغان می آید
از پس پرده اگر یار رخ آورده برون
پس چرا ناله‌ی عشاق زمان می آید
شایدم گریه‌ی شوق است زهر کوی و دری
همره مردم بی نام و نشان می آید
بگشایید همه پنجره‌ای باده کشان
شایدم قاصد آن راحت جان می آید
من به دنبال کدامین خبر ای شب زدگان
بدوم زان که منای نگران می آید
یک نفر کاش بگوید چرا از چپ و راست
تا فلک نعره‌ی هر خُرد و کلان می آید
شهر آشوب خیالت عجولانه و من
منتظر مانده که آژیر کشان می آید

مدعی کیست «جلالی» که جان طالب اوست
دل و جان می برد و عشوه کنان می آید
شاید آن دُر گرانی که تویی منتظرش
رخ عیان کرده و با ماه رخان می آید

«(می پرستان)»

می پرستان هدف تیر بلایم مکنید
غارت قافله از قهر و قضایم مکنید
من گدای در این خانه ام ای بی خبران
سنگ سار از ستم و جور و جفایم مکنید
جان و سر گر چه نهادم به کف ای مدعیان
آرزومند وصالم، فنایم مکنید
گر چه افتاده غریبانه در این شهر و دیار
از سر غیظ غریبانه صدایم مکنید
من که خود کشته‌ی چشمان پری روی شدم
با خیالات عجولانه فدایم مکنید
کاش در خلوت دلدار رهی باز کنم
تا شما در شب تاریک رهایم مکنید
کاش در باده‌ی معشوق می ناب شوم
تا شما فتنه‌گران چون و چرایم مکنید
بگذارید لبی بر لب دلدار نهم
از لب یار و می ناب جدایم مکنید

«(عروس گل فروش)»

قدح بردار ای ساقی که مطرب در خروش آمد
می آور باده نوشان را که خون دل به جوش آمد
برقصا ای غزل خوانا که دلبر پرده بر دارد
به عشق چشم جاویدش عروس گل فروش آمد
بزن بر چوبه‌ی محمل خلائق را بشارت ده
قدح نوش شب دوشین شب دیگر به هوش آمد
شراب کهنه در ساغر بیاور جمع مستان را
پیا شور قیامت کن قیامت را سروش آمد
شکر کن کام مه رویان به هنگام غزل خوانی
بگو بر آن سرافرازان نگار سبزه پوش آمد
قدح لبریز می گردان و خم را از خرد پر کن
بساط بی خرد بر چین که یار باده نوش آمد
صبور ای شب نشینان گریبان چاک میخانه
صدای دلبر مه پیکرم اینک بگوش آمد
«جلالی» دیگر از غمهای دوشین پرده پوشی کن
که یارت در کنار امشب به صد جوش و خروش آمد

«شهد می»

بیاید ای سر افرازان که دلبر رخ عیان کرده
دل عشاق افسرده به مهر خود جوان کرده
به قلب مه لقایان گشته جولانگاه آن سرور
گمانم خال هندوی پری رویان نشان کرده
مرا در دام چشمان و لب گلگون فرو برده
به قلبم آتش از قوس دو آبروی کمان کرده
قیامت کرده با آن قامت رعنای دل جویش
جهانی را به خود حیران مهار کاروان کرده
شکار چشم جادویش بدام افکنده شیران را
ابر مردان میدان را ضعیف و نا توان کرده
جمیع عاشقان در خدمتش از جان کمر بسته
امیران را غلام و شهریاران پاسبان کرده
عنان چرخ با میلش به سرعت می برد فرمان
مسخر پهنه‌ی گیتی امیر جاودان کرده
قدر، گویی به میل او بود ساقی این محفل
گروهی شاد و مست می گروهی بی امان کرده
«جلالی» با غزل خوانان، تو هم پیمان ساغر شو
که دلبر شهد می امشب خوراک این و آن کرده

«شتاب»

چنان مستم به چشمانت که گر چشم از تو بر گیرم
شود چون تار مویت روزگرم تیر و تار امشب
بسی شهد شکر ریزد از آن گل برگ لبهایت
که جان را می کند بی تاب و دل را بیقرار امشب
من از مستی چشمانت شراب کهنه می نوشم
تو هم با خال هندویت کنی قلبم کباب امشب
خرابات از جمال تو متور گشته و دانم
شود حال خراباتی خراب اندر خراب امشب
قسم بر جمع می نوشان به فریاد قدح نوشان
مرا جامی دگر بخشا که می باشد ثواب امشب
در امشب مست خوابم کن که فردایی اگر آید
نمیدانم مرا باشد حریفا کن شتاب امشب
گره بر تار گیسویت زدی جان و دلم دانی
بود عمر گران ما را حبابی در حباب امشب
جلالی قوس آبرو و کمان مویش تماشا کن
بده خود را درون چشم مستش پیچ و تاب امشب

«سخنی با یار»

من چه سازم که سراپا سخنم گوش کنی
یا خطای من بیچاره فراموش کنی
بکشی ناز مرا با همه طنازی خویش
جام زرین به من از شهد قدح نوش کنی
از شب حادثه کمتر سخن آری به میان
من و آن یار پری چهره هم آغوش کنی
ناامیدی بس است ای یار در خانه گشا
تا کی این عاشق غمدیده فراموش کنی
پی یاری تو یک عمر شمارم شب و روز
تا عنایت به من از رحمت خود جوش کنی
به جلالی ز جلالت کرمی بیش نما
تا که جبران غم و دلهره ی دوش کنی

«شب دیدار»

شب دیدار نگار است حریفان مددی
که ز بازار بر افلاک رود هلهله‌ها
همه جا صوت دف و نی همه سر مست سرور
تا فلک می رسد آهنگ خوش چلچله‌ها
محمل از پیش ببندید که گر دیر شود
بی اثر می بود ای دوست ز دلبر گله‌ها

موی مشکین نگار است که پیچیده به هم
یا که بر هم زده آبروی کجش سلسله‌ها
قامتی راست نمایید و بر انداز کنید
شور عشاق و رخ یار و کف و ولوله‌ها
لرزه افتاده بر افلاک ز اوج هیجان
تا فراز ملکوت است خط زلزله‌ها
خیز و بشتاب جلالی نبود جای درنگ
صبر این قافله از سر ببرد حوصله‌ها

«(***)»

دانی سر سودای تو دل در تب و تاب است
چشمم پی دیدار تو قلبم به عذاب است
زنهار مرا در تب عشقت مگذاری
زیرا که لبم تشنه‌ی یک بوسه ناب است

«بشارت»

بشارت باد مستان را پری رویان سر آوردند
می ناب از خم جانان لبالب ساغر آوردند
حریفان پرده بر چیدند و دلبر را نظر کردند
شکر از شهد لبهایش به مژگان تر آوردند
ز بس بر خاک پایش پیکر خود را بساییدند
به جای جسم خود عطر و گلاب قمصر آوردند
گمان دارم نقاب از چهره‌ی دلبر برون کردند
کزان مستان عالم را به بزمی خوشتر آوردند
ز بس با شور و شیدایی سخن بی پرده می گویند
تو گویی محشری دیگر میان محشر آوردند
دگر تاب و توانم را ربنوده شهد لبهایش
گمانم خلوت عشق است و آن سیمین بر آوردند
ز تعریف غزل خوانان دلم آشوب دیگر شد
که گویی جمع حوران را به زیب و زیور آوردند
ولی نی کی توان او را به ذهن ما تصورها
غلط باشد جمالش را به ذهن و باور آوردند
معاذاله جلالی دلبر و تو این چه تدبیر است
چگونه شوکت او را توان بر دفتر آوردند

«پرده داران»

پرده داران که خریدار رخ یار شدند
شهره‌ی خلق بدین گنبد دوار شدند
جمله در کوره‌ی عشقش زمین گیر شده
بلکه بی خود ز خود از صولت دلدار شدند
بس که مشتاق، سرا پای جمالش نگرند
از نگاه دگر قافله بیزار شدند
این چسان قامت زیباست حریفان مددی
که بدان پاک دلان پاک گرفتار شدند
مژه‌ی گوشه‌ی چشمش نشناسند بها
تا جرانی که سرا سیمه‌ی بازار شدند
ای بسا عاشق و دیوانه‌ی پیمانه‌ی یار
تن به خون غوط ور و سر به سر دار شدند
جام سر شار جلالی زخم رفعت اوست
که خمارش همه‌ی تشنه‌ی اسرار شدند

«محب تو»

الهی در سرایت عشق بازی
به عالم می‌بود گردن فرازی
مرا مست جمال خویش گردان
که بر حوران نمی‌باشد نیازی
چنان طوفان عشقت موج بار است
که دنیای مرا در گیر و دار است
الف - قای به اولای تو خوانم
محب تو به حورانش چه کار است
تویی یارا تمام سرنوشتم
به خط عشق، نام تو نوشتم
بود عشق تو تا روز قیامت
درون خون و روح و خاک و خشم
دل‌م تنها خریدار تو گشته
به هر یک نقطه پرگار تو گشته
به مغزم از مثلث تا مبانی
همه مجهول بازار تو گشته
ترا در مهر، محشر بینم ای یار
کرامات مکرر بینم ای یار
ز شأن و شوکت در پهنه‌ی عرش
هزاران ماه و اختر بینم ای یار

«عاشقان و معشوق»

دوش بگرفتم بکف مینای یار
تا بنوشم جرعه‌های بیشمار
باده‌های آتشین را پُر کنم
زو کنم دل‌های مستان بی قرار
بر رخ دلبر نظر کردم بسی
مات گشتم در دو چشمان خمار
آتش عشقم چنان شد شعله‌ور
کز سرم شد عقل و هوشم تار و مار
بس شدم سر مست آن زیبا جمال
از نوایم عالمی شد در حصار
گریه‌های مست و شورانگیز من
سر حراسان کرد، اهل آن دیار
اشک چشمم در چنین توفان عشق
می زدود از من توان و اختیار
گفتم ای اشکم امان خواهیم ز تو
تا ببینم سیر دل رخسار یار
بلکه آرامش بگیرد جان من
در میان شعله‌های پُر شرار
اشک گفتا عاشق دلبر منم
می شوم قربان او سیلاب‌وار

دُر غلطانم به دامن می چکم
در خُم عشقش منم در گیرودار
چشم گفتا عاشق زارش منم
کاسه من می بود در کار، زار
موی دلبر در گروگان من است
دیگر اعضا کنم یک جا مهار
دیده‌ها را من به تعریف آورم
عشق باشد از وجودم آشکار
گوش گفتا بانگ عشق از سوی من
می شود بر جان و پیکر رهسپار
این نوای دل نشین و آشنا
از طریق من شود چابک سوار
دل فریبی‌ها همه کار من است
بلبل عشقم بود بر شاخسار
عاشقم من عاشق آهنگ یار
تا نوازد پنجه‌ها بر موی تار
شد زبان را داد و فریادی به پا
کی حریفان محب شهریار
عشق از فریاد من شد شعله‌ور
دادها را من زخم در روزگار
قصه‌های عشق، تعریف من است
در ضمیر سر به هر لیل والنهار

عشق بازی‌ها به افکار بلند
از خروش من بگیرد اعتبار
عاشقان از من بدام افتاده‌اند
از ازل بودم فدایی نگار
عالمی در سلطه‌ی گفتار من
گشته‌ها دارد هزاران در هزار
دل بگفتا خانه دلبر منم
در میان خانه‌های بیشمار
آب و جارو می‌کنم خود را ز خس
تا شود آرامش او پایدار
خاصه‌ها از من تجلی می‌کند
از ضمیر من بیاید بوی یار
جان بگفتا گشته دلبر منم
در میان گشته‌های نامدار
می‌خرم نازش به نابودی خویش
می‌کنم بر این شجاعت افتخار
در هوایش پر زنان از هر طرف
تا کنم خود را به پای او نثار
من فدایی جمال دلبرم
کی بود جز او، بهارم در بهار
سر بگفتا خاک کوی او منم
بر فراز عاشقان سربدار

می‌رسد فریاد عشقم تا فلک
در قریب ناله‌های داغدار
گوشه‌ی چشمش بود سودای من
با تمام نام‌های مستعار
دست گفتا پنجه در مویش منم
عاشقم من عاشقی افتاده بار
گر جدا گردهم من از شمشیر عشق
در وصال او نشینم انتظار
این جدایی را تحمل می‌کنم
تا پیچم دور خود گیسوی یار
پای گفتا رهن دلبر منم
در ره عشقش بمانم استوار
رنج و محنت‌ها کشم در روزگار
که به دریا گه به دشت و کوهسار
پایداری‌ها بود پیکار من
در منای او بگردم خاکسار
زین حکایت‌ها عصب شد در خروش
داد عشقش شد فزون از هشت و چهار
کی رفیقان، غافلان، از عشق من
از شما بینم به هر سوی هوار
عشق‌بازی‌ها بود فرمان من
در خور من می‌بود این افتخار

عاشقم من عاشق و مجنون او
از میان خیل، خیل جان نثار
گفت، دلبر با تمام عشوه‌ها
خال هندویم کند شیران شکار
گوشه‌ی چشم خمار من کند
این همه عاشق به کام خود دچار
گر نباشد مستی مینای من
کی کند پایی تحمل نیش خار
با لبی از جا فراری می‌شود
جان عاشق از بدن دیوانه وار
از شکنج چنگ چنگ موی من
می‌شود عاشق بسی بی اختیار
هر که شد از جام عشقم مست مست
غرق، در خویش کنم بی انتحار
از جلالی مستی دیگر مجوی
عیرِ مستی لب و مینای یار

«ماه در مجلس»

بیا ای ماه در مجلس تو هم لب از قدح تر کن
میان ساغر و ساقی امیری دو لشکر کن
جهان در ظلمت و جهل و ستم‌های تبهکاران
بیا چشم و چراغ ما بیا عالم منور کن
منای عشق را جولانگه مردان عادل کن
دو رویان را بزن گردن عدالت را مسخر کن
تماشا کن که خفاشان عنان خویش بگسستند
بیا در قلب این زشتان فرو تا دسته خنجر کن
قدح نوشان گرفتار بلای فتنه جویانند
به همت دست خود بالا زن و غوغای محشر کن
زمین را پاک از لوث پلیدان زمان بنما
سپس خوبان عالم را مدیرانی مدبر کن
بساط فتنه گر بر چین و جشن تازه بر پا کن
به گلها پرو بالی ده خسان بیرون ز محور کن
بیا غمهای دوران را به شادی‌ها مبدل کن
من دیوانه را دلبر اسیر خال دیگر کن
جلالی طاقت دوری ندارد ای مه تابان
بیا ای تا ابد سرور به نوکر مهر آذر کن

«دوبیتی»

بیهوده به سینه سنگ کسی کوبیدن
خود را سپر بلایِ دیگر دیدن
ماند به دمی که دانه‌ی هرز کسی
در مزرعه زمانِ خود پاشیدن

«زنجیر عشق»

گر چه دیوانه ترینم به خال لب یار
تیر مژگان تو دیوانه تر از بیشم کرد
من که بیگانه بدین دیر خرابات بدم
چشم جادوی تو با مدعیان خویشم کرد
کج نشد گردنم از سلطه‌ی زنجیر کسی
کجی آبروی تو سیطره اندیشم کرد
عطش عشق جهانی به مهار آوردم
تب عشق تو چه خاکی به سر از بیشم کرد
پیچش موی تو افکنده به جانم شری
سینه‌ام چاک زد و آه که دل ریشم کرد
بی خبر از خطر آتش عشقت تو شدم
آذرخش نگهت مفلس و درویشم کرد
دل آشوب جلالی و غم غمزه‌ی تو
شکرستان لب‌ت تشنه تر از بیشم کرد

«تنهایی دل»

دلا در خلوت آ و چاره اندیش
که تنهایی ترا آتش زندیش
غزالان را رهی بگشاره خویش
رها کن جانم از هر گونه تشویش
عالم بر گیر و نجوایی به پا کن
پری رویان عالم را صدا کن
بزن آهنگ عرفان از چپ و راست
جهان را محفل شور و نوا کن
بیا در جمع مهرویان نشینیم
جمال یار در ساغر ببینیم
به دستی می به دستی زلف دلبر
محبان را به ساقی برگزینیم
خوشا مهر و صفای باده نوشان
و ناز و عشوه‌های گل فروشان
قدح سر ریز و ساقی گرم باده
من و دلبر از این مستی خروشان
خوشا با یار هم پیمانان بودن
بجز او با جهان بیگانه بودن
«جلالی» را به محفل راه دادن
قدح نوشی از این میخانه بودن

«غم هجران»

نبریدم غریبانه از این خانه که من
انتظار مدد و غیرت یاران دارم
همه‌ی اهل خرد را به کمک می‌طلبم
گله بسیار من از باده گساران دارم
شاهدان همت فردا، هم امروز کنید
که غم بی سرو سامانی هجران دارم
پی آموزشم آهنگ شفاعت بزنید
که گنه بیشتر از ریگ بیابان دارم
سر قبرم بگذارید گلای چپ و راست
که به دل آرزوی بوی بهاران دارم
مهوشان را بنشانید در آن محفل تنگ
که طلب بوسه ز هر، یک هزاران دارم
بوسه بر قبر من از مهر عزیزان بزنید
که زبی مهری دلبر غم دوران دارم
مکنید گریه سر قبر من ای اهل خرد
که من از آتش دل گریه فراوان دارم
بر سر مرقد من نام علی یاد کنید
که به مظلومی او اشک چو باران دارم

«دوبیتی»

آیین خدا شناسیت را دیدم
در باره تو از این و آن پرسیدم
دیدم که هر آنچه گفته بودی پوچ است
بر کار تو و مثال تو خندیدم

«ظاهر سازان»

گیرم از عشق، بهار دگری ساخته‌ای
شاخه‌ی نور به قلب فلک انداخته‌ای
جامه از برگ گلی دوخته‌ای بر تن خود
کاخ مرمر به سرای دو جهان ساخته‌ای
بزم حوران بهشتی شده منزلگه تو
لشگر از پیش به میدان ظفر تاخته‌ای
یا که عمری به سر و سینه زنی سنگ دگر
گر بدین شیوه زمان ساخته و پرداخته‌ای
یا که از روز ازل تا صف محشر به جهان
دانه‌ای مهر به قلب همه انداخته‌ای
گر نباشد نظر لطف خدا شامل تو
گهر عمر گران مایه‌ی خود باخته‌ای

«چوپان عاشق»

قدیما بود روز و روزگاری

دهی را گله و چوپان زاری

ز دنیا ثروت آن مرد چوپان

نیی و کوزه‌ای و کوله باری

سحر از خواب خوش بیدار می گشت

به شوق گوسفندان بر در و دشت

گهی بر نی زد و گه گرم آواز

ولی هفتش گرو بودی پی هشت

جوانی بود پر شور و صنوبر

میان نوجوانان بود افسر

ولی با این کمال و حسن زیبا

به جیب او نبودی سکه‌ای زر

صبحی روزگارش می شدی طی

به آواز و ستم‌ها و لب نی

به شب بالشت سر شد کوله بارش

گلیمش از نمد شالش نخ‌ی زی

غرض روزی گله را تاب می داد

پس آن گه دور جویی آب می داد

ولیکن در میان ظهر گرما

به حیوانان مجال خواب می داد

کمی بنشسته وانگه دست و رو شست
صفای دل به آب و شستشو جست
به دستی نی گرفت از کوله بارش
لبش برنی غم افشان شد، دلش سست
در آن جا خان ده را منزلی بود
بهارش را بدان جا بود مقصود
ولیکن دختری بودش پری روی
چو خورشیدی بر املاکش بیفزود
صدای نی به گوشش داد آواز
شنید از نی به خوبی نغمه‌ی ساز
دلش دیوانه‌ی صاحب صدا شد
بر آن شد تا در قصرش کند باز
به پشت در کمین آمد خرامان
دو دستش حلقه‌ی در را شدی جان
نشد چوپان از این کارش خبر دار
که خورشید دگر تابیده بر آن
لب نی با لب او آشنا بود
غمش در سینه و یارش نوا بود
نگاهش گه به سوی گوسفندان
ولیکن تشنه‌ی مهر و وفا بود
به آوازی لب نی را رها کرد
نگاهی کرد و جان را مبتلا کرد

درون سینه‌اش توفان بپا شد
به خود پیچید و جانان را صدا کرد
سپس گفتا که ای حور و پری زاد
به چه نامی کنم نام تو را یاد
دل من را به تار موی بستی
بدین طرز مهارت آفرین باد
بسی گرگ و پلنگ و شیر و کفتار
به زور و بازویم شد در گله پار
تو با تیر مژه در هم شکستی
غرور نوجوانیم به یک بار
چه نامم بر تو ای حور بهشتی
که خط عشق بر جانم نوشتی
نشد کس بر من بیچاره یاری
تو بذر الفتم در سینه کشتی
بگفتا، دختر از نامم چه خواهی
تو را با خان، زاده نیست راهی
بگفتا آتش افکندی به جانم
به جز عشقت ندارم خیمه گاهی
بله، دانه بزرگی، ماه پیکر
جمالت از پریان می بود سر
بگو با همچو چوپانی چکارت
تو را ای مهر و مه را مشک و عنبر

بگفتا مست خواب ناز بودم
که در خوابم تو گشتی هم سرودم
شدم از خواب خوش بی وقفه بیدار
تو را احساس کردم در وجودم
بخوان اینک برآیم تا بدانم
چرا در دام تو افتاده جانم
به نی بند دلم را می کشیدی
بریدی با نوای نی زبانم
شدم دیوانه‌ی صوت صدایت
دلم آشوب دیگر شد برایت
بگو در نی برآیم قصه بسیار
که مشتاقم ز جان بر نی نوایت
بگفتا نام خود گو تا بخوانم
که جز نام بزرگانت ندانم
بگفتا گلبنازم، گلبنازم
تو هم نامت بگو تا من بدانم
بگفتا من کمالم، گلبنازم
برایت حاضرم جانم بیازم
زنم بر نی بخوانم بر تو آواز
بده گوش از سر مهرت به سازم
بزد بر نی نوای آشنا خواند
گهی بر چشم دلبر مات می ماند

گهی لبخند گلگون را نظر داشت
گله را پیش رو آرام می‌راند
به نی از بس نوای آتشین زد
ز شور عشق خود را بر زمین زد
نگارینش سرش از خاک برداشت
تسکر کرد و بانگ آفرین زد
تنور عشقشان آتشفشان شد
گریبان گیر هر پیر و جوان شد
ز وصف این دو عاشق در شب و روز
غم دوران به دوش این و آن شد
کمال اینک کمال دیگری بود
گرفتار رخ سیمین بری بود
ده بالا و پایین و چپ و راست
از این آتشفشان خاکستری بود
گله و چوب و نی یک جا رها کر
دل افسرده توفان بلا کرد
تمام مردم ده از غم خویش
بدین توفان غم‌ها مبتلا کرد
میان کوچه‌ها آواز می‌خواند
گهی گریان و گاهی مات می‌ماند
گهی بر سینه می‌زد گاه بر سر
گهی بی‌گوسفندان گله می‌راند

گهی گفتا خدایا کس ندارم
سر و سامان ببخشاید به کارم
ترا خوانم ترا خوانم الهی
بکن فکری به حال روزگارم
به امر تو خورد عالم به هم پیچ
بیا و نسخه‌ی دردم تو می‌پیچ
گره از دست تو گردد مرا باز
و گرنه عالمی باشد مرا هیچ
تویی یارب پناه من به هر بار
از این دنیای غم جانم برون آر
بنه دستم به دست گلبنام
ز دست تو بر آید چاره‌ی کار
عزیزا عزت و ذلت تو بخشی
فنون و دانش و حکمت تو بخشی
به عالم هر چه هست از قدرت توست
به نیکان شهرت و شوکت تو بخشی
به خوبان از تو باشد خوب رویی
تو مستی می‌دهی بر هر سبویی
ز تو عالم به زیبایی در آید
تو کوهی را کنی با تار مویی
تو مهری و منیری و امیری
به سلطانی نمی‌خواهی وزیری

مجیب مستجیرین یا حبیب
ازت خواهم که دستم را بگیری
بود مهر تو اینک آرزویم
کرامات تو را در جستجویم
به درگاه تو بینم اعتباری!
که یا سبوح و یا قدوس گویم
گریبان چاک و آه و ناله سر داد
ز مرگ خویش دلبر را خبر داد
جماعت گلبنام را بگوید
کمالت این چنین بانگ ظفر داد
دگر این طوق عشق از گردن من
نبرد کس به وقت مردن من
مرا با عشق در بستر ببینی
تماشا کن به جان بسپردن من
نگارا سوز عشقت جان گداز است
کباب سینه‌ی من عشوه ساز است
نمکدان دو چشمانت بیاور
کباب سفره‌ی دل را نیاز است
صدای گریه‌های بی حسابش
چو آتش بود بر قلب کبابش
گهی در کوچه‌های پیچ در پیچ
ز پا افتاده و می‌برد خوابش

صبحی روزگار او سپر شد
دل سنگ از برایش خون جگر شد
قضا بگذشت و مهر حق به جوشید
برونش بخت از برج قمر شد
به روزی تاجری زان ده گذر کرد
به سوی عاشق مجنون نظر کرد
ز کس احوال زارش را پرسید
جماعت آگه او را زین خبر کرد
بگفتا ای جوان سرو قامت
ترا باید به عالم استقامت
به نیروی جوانی گام بردار
که تا گردی ز رنجوری سلامت
بود زیبا رخان بسیار بسیار
چه کارت گلبناز و خان خون خوار
دوباره آتش عشقش فزون شد
چو نیشی که به جان او زند مار
چو آگه شد که او را نیست چاره
زبانه می کشد آتش دوباره
بر آن شد تاجر دانای هوشیار
که سازد نام خود را یک ستاره
بگفتا من که اولادی ندارم
برم این نوجوان را بهر کارم

اگر چه راه حج در پیش دارم
غم این نوجوان از دل بر آرم
بگیرم دختر خان از برایش
که می باشد چنین کاری سزایش
به امیدی که حق از من شود شاد
بریزم ثروت خود را به پایش
بگفتا عاشق ما را چه نام است؟
که این سان خسته از عرض کلام است
کسی گفتا که نام این کمال است
که بر جان و تنش توفان مدام است
بگفتا تاجر از روی مهارت
که این باشد جوانم (های) ملت
من این را سالها گم کرده بودم
خدا را شکر که می باشد سلامت
برم او را کنون در خانه ی خویش
که آید مادرش بیرون ز تشویش
بر آرم عقده ها را از دل و جان
بگیرم گلبنانش با زر بیش
جماعت را ز شادی سیم و زر داد
جوان را پیک پیروزی خبر داد
بگفتا غم مخور ای نور دیده
که یزدانت تو را برج ظفر داد

لباس تاجری بر او بیوشان
به فرزندی خویش خطبه‌ای خواند
چنان زیبا جوانی شد کمالش
که عقل آدمی در حیرتش ماند
کمال و گلبناز و آن اهالی
بقای زندگی شان گشت عالی
ز لطف خالق و ایثار تاجر
کمال قصه شد آقا کمالی
در این جا نقش انسانی عمل شد
اگر چه شیر ما روباه شل شد
روای حاجت از یزدان همی خواست
ره نیکان گرفت و مُجْتَمِل شد
به زشتی با به پای کس نیچید
به راه عشق پای او نلغزید
شرف او را به خالق راه می داد
دعا می کرد و بر حق داشت، امید
به صبر و پایداریها و ایثار
کمالش را کمال حق شدی یار
اگر خواهی که حاجیت بخوانند
چنین حاجی پذیرد از تو دادار
جوانمردی ببین، ایثار بنگر
دعا و خالق ستار بنگر
صفای دل تماشا کن ز پاکان
«جلالی» نقشه‌های یار بنگر

«چشم جادو»

قدح بردار ای ساقی و آشوب قیامت کن
در میخانه بگشا و شبی را استقامت کن
به مستان آبرو بخش و قضای چرخ گردون را
به یمن چشم جادویت شفابخشا و همت کن
اگر چه عاشقان در انتظارت لحظه بشمارند
فضیلت دارد امشب را در این وادی اقامت کن
مرنجان قلب مستان را می آور از قدح بیرون
شراب آلوده کن جان را منادی را کرامت کن
اگر دشمن برانگیزد سیه رو لشکر خود را
تو چون شیری خروشان تا سحر گه استقامت کن
علیه فتنه جویان جام خود را آتشین بردار
به رزمی بی امان تا سنگر آخر شهامت کن
بیاور بادهی دیگر جلالی را در این محفل
جمع مهلقایان را به جمع خود هدایت کن
بزرگان را کرم باید به هنگام قدح نوشی
مسوزان قلب عشاق و بر آن شوخان عنایت کن

«شب رهایی»

شب دوشین خبر از بوی بهارم دادی
مژده‌ی آمدن و وصلت یارم دادی
جانم از قالب تن در هیجان آمده بود
که غزالی به دو چشمان خمارم دادی
نعره‌ی شوق من از اوج فراتر می‌رفت
چو به ناباوریم شهد آنارم دادی
مات و حیران شدم از این همه لطف و کرامت
شکرالله که انیس شب تارم دادی
غم غربت به دلم رنج فراوان می‌داد
همه جا شد وطنم عز و وقارم دادی
در سراسیمه‌ی زمان بودم و دل در تب تاب
تو رهایی ز عذاب شب تارم دادی
دم تنهایی دل رونق بازار دعاست
خلوتی داشتیم و مزد عیارم دادی
تشنه‌ی باده جلالی ز ازل بود اگر
تو از این جام، می‌قهقهه دارم دادی
منتت می‌کشم ای دوست گرم جان‌طلبی
چون بهایی به خود واهل دیارم دادی

«بوی بهار»

گر چه دل سوخته‌ی روی نگارم هنوز
سر و جان باخته‌ی چشم خمارم هنوز
کاروان بار سفر بسته و من در پی یار
آتش افروخته‌ای بر سر دارم هنوز
گر چه مسدود بود راه به میخانه مرا
باز هم منتظر چشمک یارم هنوز
سالها خون جگر خورده‌ام و اشک فراق
آرزومند لب غنچه‌ی یارم هنوز
خرمن گل همه چیدند و بهار آمد و رفت
لیک من منتظر بوی بهارم هنوز
عاشقان مست تماشا و به لب بوسه‌ی یار
من بیچاره به دام خس و خارم هنوز
آتش عشق جلالی ست که جان سوزتر است
گر چه صبر است بدین معرکه کارم هنوز

« صفیر خنده‌ی تو »

پری رویا آنار تازه داری
دو چشمی شوخ بی اندازه داری
مرا جادو کنی با تیر مژگان
جهانی عشوه شهری غمزه داری
عزیزا عرض حاله را بده گوش
بیا گیرم ترا یکدم در آغوش
سحر سازم شبی را در کنارت
که فردای دگر کردم فراموش
گلا ناگفتنی بسیار دارم
ز عشقت دیده‌ای خون بار دارم
به هر تار کمان موی سیاهت
هزاران پنجه بر گیتار دارم
امیر عالم نازه لبانت
گلای غنچه ریزد از دهانت
اگر گویی کلامی با من ای یار
شوم صد بار قربان زبانت
نگاه تو نگاه دل ربایی است
قدمهایت بهار آشنایی است
یک امشب را نگاه از من میپچان
که فردایم زمستان جدایی است

نگاهت با زبان بی زبانی
زند آهنگ شور زندگانی
دلّم خواهد که دستم را بگیری
کنار ساقی کوثر نشانی
ز بس نازِ صغیر خنده‌ی تو
شود پیر و جوان شرمنده‌ی تو
قیامت می‌شود گر لب‌گشایی
جهان مرده گردد زنده‌ی تو
من از وصف تو دارم قصه‌ها دوش
یکی از صد هزارش را بده گوش
می‌خواهم که مدهوش تو گردم
کنم غم‌های عالم را فراموش
محبّا آتش وصل تو دارم
امان خواهم که دست از دل بدارم
جلالی را به سودایی پذیرا
لبی خواهم به جایش جان سپارم

«(محلّی بختیاری)»

ای که عالم و^۱ا دُرُونس^۲ همگی مال تونه
گردش چرخ به دستور و به اقبال تونه
کَهکشون و آسمونها و نموم در و دشت
ذره‌ای از کرم و ذات کهن سال تونه
باغ و حورون^۳ بهشتی که به قرآن گدی
گوشه‌ای از خم آبرو و سیاخال تونه
همه‌ی خلق بُوه^۴ جیره خور^۵ و نوکر تو
روزئون^۶ فِرَقِ اَنون^۷ پَرِ شال تونه
دو سه روزی بکسونی بیشقی^۸ زر و زور
امتحون^۹ حضرات آروش و حال تونه
تاج و تختی ادهی^{۱۰} بر کس و وُر گپریس پس
در حقیقت که ای ملک به اشغال تونه

۱- و

۲-درونش

۳-حورین

۴-بود

۵-خور

۶-روزی های

۷-نان

۸-بیشقی

۹-امتحان

۱۰-می دهی

که تره^۱ تاز ثنای تو وُر گینه^۲ پس
ی جهونی که همس خوشه‌ی افعال تونه
مُو خُو در مُونده نُوئم^۳ چه ای گُم تی تو^۴
چو دو عالم خسی آ ذره^۵ و مثقال تونه
بنده یل را ز کرامات فراموش منه
آخر کار مُو وابسته به موبایل تونه
به جلالی نظری آره افسون بنما
که بزرگی رقمی آ تک افضال تونه

«(نیمه آه)»

دوباره دل بیاد روی دلبر
میان کوره‌ی آتش زند پر
غم دیرینه را تکرار کرده
تو گویی گشته چاک از نیش خنجر
شدم درگیر آشوب و بلایی
که جان را نیست، زین توفان رهایی

^۱ -چه کسی می تواند

^۲ -از عهد بر آید

^۳ -نمی توانم

^۴ -برای تو

^۵ -از

نه دلبر را گذر بر خانه دل
نه دل را طاقت درد جدایی
رخش پنهان نمود از دیدگاهی
کزان نیمه‌نگاهی ماند و آهی
دل او کوه فولاد و دل من
بود چون شیشه‌ای در کوره راهی
هر آنچه خانه دل کرده جارو
ندیدم سایه‌ی بی سایه‌ی او
نمی‌دانم کجا منزل گه اوست
شی را من شوم همسایه‌ی او
گله دارم، گله بسیار دارم
از این روزی که گشته شام تارم
وزان یاری که دل از من ربوده
نیامد لحظه‌ای را در کنارم
مرا با این شرار آتش دل
به تنهایی نهاده پای در گِل
چنان در موج غمها گشته‌ام غرق
که بیرون آمدن گردیده مشکل
ولا درد فراق آتشین است
ز هجرت چرخ سرگردان غمین است
اگر پنهان بماند ماه رویت
جگر سوزت هزاران بیش از این است

شود با گوشه‌ی چشمی گرفتار
دل عاشق به تار مویت ای یار
نمی‌دانم که میلِت با که باشد
که عاشق‌ها کُشی بسیار، بسیار
بیا با من بنای عشوه کم ساز
نشان ده گوشه‌ی چشمت دگر باز
دلَم آتش زن و خاکسترش را
بده در باد و کن آهنگ پرواز
که ماند تا صف محشر معطر
نگردد طعمه هر یار دیگر
نجوید ره به دام و دانه کس
که یک دل را نمی‌گنجد دو دلبر

«عرفان»

بیا ساقی امشب ز عشق نگار
قدح‌های پر می‌پیایی بیار
می‌آری اگر در خور جام ما
غزالان وحشی کنی رام ما
از آن می‌که سر را فراز آورد
پری چهره گان رابه ناز آورد
کند مهوشان را گرفتار ما

به آهنگ شور و نوا در نوا
از آن می که در لحظه‌ی بی‌امان
قدح را کند کوه آتشفشان
زمین و زمان را به جوش آورد
یلان را به رزم و خروش آورد
از آن می که از بس بود بی‌نظیر
کند نره شیران به مویی اسیر
از آن می که رندان آینه دست
به آغوش حوران شده مست مست
همان می که جان را کند صیقلی
به آیین احمد ز عشق علی (ع)
جهان خرم از مهر زهرا کند
گلستان همه کوه و صحرا کند
به جوش آورد خلق و خوی حسن (ع)
کز زنده گردد دل مرد و زن
حسین (ع) گونه مست نگارم کند
جدا از غم روزگارم کند
براندازم از صحنه‌ی کار زار
همه نابکاران در رأس کار
می از جام سجادم آور کنون
بکن بر ملا فتنه‌های درون

بیک خطبه توفان عالم نما
به آهنگ شور و نوا در نوا
رسان آدمی را به اوج کمال
رها کن بشر را از این قیل و قال
چو باقر به عالم ببخشا صفا
بکن محو علمش بدون چرا
زمان زیب آیین جعفر نما
بهشت برین خوان دیگر نما
از آن می که دل را منور کند
پر از عشق موسی بن جعفر کند
بکن مستم از باددهای رضا(ع)
به توفان عشقش شدم مبتلا
به کن راضیم بر قضای رضا
به آهنگ شور و نوا در نوا
ز لطف جوادم سرافراز کن
کریمما کرم خانهات باز کن
به هادی بیا و دلیم شاد کن
بناهای ویرانم آباد کن
به مهر حسن نیرویم باز ده
به جانبازیم شوق سر باز ده
فدا کن در آغوش مهدی مرا
به آهنگ شور و نوا در نوا

به دریای مه‌رت بکن جاودان
من خسته جان و من ناتوان
به دیدار دلبر بکن نایلم
بر آور همه عقده‌های دلم

«حکایت»

در طول تاریخ حاکمان ظالم با گرفتن مالیات‌های سنگین به
خوش گذرانی مشغول شده و ملت‌ها در فقر بسر می‌برده‌اند تنها
معصومین در زمان حکومت خود مانند حضرت علی (ع) و دیگر
امامان با کار کردن زندگی خود و کمک به فقران را سر لوحه‌ی
کار خود قرار می‌دادند.

«(حکام جور در قدیم)»

امیری که از زر به سر تاج داشت
ز مردم زر اندوزی و باج داشت
نبودش پر شال نانی بیار
نکردی به دست خودش کشد و کار
به سر نیزه آورده مالی بدست
بود تاج تختش ز کردار پست
همه باده نوشی و عیاشیش
بود از پلیدی و سم پاشیش
غلط گر نگویم ز کردارشان
بود شیوه گرگ افکارشان
بزرگی و بخشش در این روزگار
بود در خُر ذات پروردگار
و گر نه امیری کج آموخته
زر از کیسه ی مردم اندوخته

«قلم و دفتر»

تا قلم خود را میان صحنه یافت
غنچه علم از دل دفتر شکافت
چون که شد دفتر پر از اسرار ناب
در میان خلق عالم خورد، تاب

هر که زان دفتر کلامی یافت باز
نام صاحب منصب آمد بر فراز
تا که شد صاحب کمال و نیک نام
خوبی عالم به نامش شد تمام
هر که شد معروف از علم و هنر
خدمتش انسانیت را مفتخر
زشت و زیبایی که خط جوهر است
از قلم آکنده روی دفتر است
گر قلم را عالمی گیرد بدست
عالمی را آورد بالا و پست
ور بیفتد دست مُشتی خیره سر
می شود جای بشر دارالصغر
ای خوشایمان و تقوا و خرد
این سه گر با هم یکی گردد سزد
ای «جلالی» علم با ایمان بجو
حرف آخر را در این مطلب بگو

زن شرر و آلوده و بد حجاب
کشد عالمی را به صد منجلاب
وگر پاکدامن شد و با هنر
به خوانش ملایک مخوانش بشر

آن پری چهره که خون بر جگر ما می کرد
غم و افسردیگیم دیده و حاشا می کرد
می خریدم اگرش ناز به جان کندن خویش
او به جان کندنم از غیظ تماشا می کرد

یاری که امید جان شیرین من است
زیبا صنمی است که چین و واچین من است
گل گفتن و دل ربودن از پیشه‌ی اوست
دل دادن و گل شنیدن آیین من است

«(غربت دل)»

مونه در غُربتِ دل آتشی بی
که گر خاموش می گشتی خَشی بی
وگر بودم نگار با وفایی
غم عالم به چشموئم پشی بی
عُبار سینه و زنگِ دلِ مو
که می شویهِ بدین آبِ گلِ مو
میون دشت خارِستون دورون
بُوه تا روز محشر منزل مو

نشد تا با نگاری هم زبونی
کنم در روزگار نو جوئی
شدم پیر و بجز رنج و ستم‌ها
ندارم در جهون نام و نشونی
فلک گویی فراموشم نمودی؟
که بار غصه‌ها دوشم نمودی
اگر با مو نبودت دشمنی‌ها
گلی زیبا هم آغوشم نمودی
کمندی سینه‌ام را می فشاره
که گویی قصد بگشودن نداره
غریب و عنقریب امروز و فردا
مرا در زیر خاک غم سپاره
«جاللی» با غم جانسوز بسیار
زدی آتش جهونی را دگر بار
اگر آهی کشی ای دل شکسته
یقین دونوم بسوزه چرخ دوار

«(صفیر عشق)»

گذر کردم سحر گاهی به گل گشت
گلای پرپری دیدم در آن دشت
به دیدم بلبلای در بین گل‌ها
به دنبال گلی، سر گشته می گشت

غریب جان گداز ناله‌ی او
ز خون پروا نمی‌کرد، ژاله‌ی او
فلک با او گهی هم ناله می‌شد
ز داغ روی باغ لاله‌ی او
ز خون دل چه گلها شستشو داد
به جمع گل ستانش رنگ و بو داد
گل خود را چو پرپر یافت بلبل
ز آب دیده آتش بر گلو داد
گهی با عشق، هم پیمانه می‌شد
گهی چهچه زنان دیوانه می‌شد
گهی بر سینه می‌زد بال و پر را
گهی در خویش و گه بیگانه می‌شد
نوای شور عشاق سخن گو
عجب بازار داغی داشت با او
شد از غوغای پر جوش و خروشش
زمین و آسمان هم ناله‌ی او
چنان گل غنچه‌ها را در بغل داشت
که گویی عهد و پیمان ازل داشت
بلی با گلرخان در تب و تاب
صغیر عشق و دنیایی غزل داشت
شنیدم نغمه‌های عشق او را
به دل گفتم شکافی زد گلو را

مهار دل گسستم بی مه‌با
دریدم جامه بشکستم سبو را
قیامت‌ها که بر پا گشته آن جا
تماماً عشق معنا گشته آن جا
ز خون عاشقان مست و شیدا
گل افشان پاک، صحرا گشته آن جا
در آنجا عشق معنایی دگر داشت
محبان را به عزت تاج سر داشت
هر آن کس میل معشوقش فزون بود
دلی محکم به دریای خطر داشت
در آن جا لیلیان مجنون بودند
نوای عشق یک جا می‌سرودند
ندانستم که لیلی و که مجنون
کدامین خانه را در می‌گشودند
بدین سودای پر آوازه‌ی ثار
چه گل‌ها پر پر افتاده به گلزار
در این وادی جلالی عاشقان بین
چه بازاری به پا کرده خریدار!
اگر عشق این و عاشق بودن این است
مرا تا عشق، بس راهست دشوار
بود عاشق کسی کو در ره عشق
تنش در خون سرش، آویخته بر دار

«نکته»

ای هموطن، اگر به کسی خوبی کردی و به تو خیانت کرد در سه
چیز او شک کن، یا در لقمه‌ی او یا در نطفه‌ی او یا در شیر و ذات
او

فلک در موج غم کردی دُچارم
سیه کردی ز غمها روزگارم
مرا بر خوان غم دادی مکانی
سپس توفان غم کردی نثارم

«(محلّی بختیاری)»

مُوا خُو^۲ هر نومه^۳ وَا^۴ نُوم^۵ تو خُونم^۶
مو که پیدا و پنهون تو دوئم^۷
سی^۸ چه وَا^۹ مُو نداری گفت و لفتی^۹
تو خُو بینی همس^{۱۰} آه و فغُونم

۱-من
۲-که
۳-نومه
۴-با
۵-نام
۶-می خوانم
۷-می دانم
۸-از چه
۹-گفتگویی
۱۰-همیشه

گریذارت اهدم^۱ بی ره و چاره
ز هر سویی به تو دارم نظاره
بال پرده بزن بالا که بینم
نگارم گوشه‌ی تیات^۳ دوباره
سی تو ای گم^۲ عزیز گل بدستم
تونه^۵ وا جون و وا دل ای^۶ پرستم
تو خو دونی بهار آرزویم
به امیدت تک و تنها نشستم
بیا و بیش زی و امو مکن ناز
گره بر ابروی زیبا مینداز
موز خاکم تویی نور! علی نور
نه پائون داره فضل تونه آغاز
سر و پای تنم در اوج تشویش
که ناز و غمزهات دل ای بره بیش
به جونم بسته عشقت تش گریدم
فراقت ای کنه بند دلم ریش

^۱- گرفتار

^۲- هستم

^۳- چشمات

^۴- می‌گویم

^۵- ترا

^۶- می

مُونه عشق تو مری^۱ در بغل بی
که با خینم^۲ سرشتی ز ازل بی
اگه^۳ وَا مردنم ری^۴ تو بینم اجل
اجل شیرین ترینم زِ عسل بی
دوئمه^۵ کج روی ها بیده^۶ کارم
گنه یک جا گریده اعتبارم
امونم ز دل و ز دیده کاین دو
سیا گردیده روز و روزگارم
جلالی دل ز غیر او بکن پاک
اوسو^۷ در هجر ری یش سینه زن چاک
نه ره کج رونه حق را زیر پانه
نه آه و ناله سر زن تا بر افلاک

۱-مهری
۲-خونم
۳-اگر
۴-روی
۵-می دانم
۶-بوده
۷-آن وقت

«(کاخ زرین)»

دوش دیدم آشنایی را غمین
سر نهاده بر فراز آستین
بس که در افکار خود گم گشته بود
سایه اش دیوار مردم گشته بود
در تب و تاب و فغان ناله اش
دور می زد اشک خون بر ژاله اش
نزد او گفتیم با عرض سلام
کای رفیق مهربان نیکو نام
از چه غمگینی بگو در روزگار
آه جانسوزت بود دیوانه وار
گفت در کارم گره افتاده است
شسته ام از خویش و از بیگانه دست
کاخ شادان به دورم تا فلک
من میان این و آن افتاده تک
هر چه می کوشم در این شهر و دیار
هشت من در بند نه باشد دچار
دیگران در اوج و وضع جور جور
من دوان در زیر پا مانند مور
گر چه می سازم تلاش خود زیاد
حاصل کارم رود یکسر به باد

گفتمش بر گو که در این ماجرا
حق و باطل را ز هم کردی جدا
گفت، می سازم بدان در کار خود
حق و باطل را جدا از یک نخود
گفتمش بر بی نوایان رحم دار
تا شود یار تو لطف کردگار
گفت می کوشم بدان از جان و دل
تا بر آرم پای محرومان ز گل
گفتمش همسایگان را دوست دار
یاری آنها بکن هنگام کار
گفت بر جان می خرم پیغامشان
می برم با نیک نامی نامشان
گفتمش حق پدر را کن ادا
گفت از جان می کنم براو دعا
گفتمش با مادرت شو مهربان
گفت می دارم عزیزش همچو جان
گفتمش اعمال نیکویت بسنج
گفت پنهان دارمش مانند گنج
گفتمش بر خیز ای افتاده پا!
کاخ زیبا را تو خود کردی بنا
ظاهر خود را مبین ای هوشیار
با عمل کردی بنایی استوار

کاخ زرّینی که از طوفان و آب
تا ابد هرگز نمی‌گردد و خراب
خیز و با اعمال نیکو ای پسر
کن رها بیچاره‌ای از درد سر
تا بماند از تو در طول زمان
نام نیک و افتخاری جاودان
ظاهر دنیا فریبی بیش نیست
جز هلاک فرد کج اندیش یست
تا توانی ای رفیق بردبار
حرص دنیا را به دنیا واگذار
«تضاد در عقیده»

دوش دیدم سائلی لب تشنه بود
سر هراسان در پی ارباب سود
سخت بر خان کسانی چنگ داشت
لب برای لقمه از هم می‌گشود
هر کجایی دست و دامن می‌گرفت
ماندم از افکار پوچش در شگفت
کوله بارش پر نمود و تنگ بست
پنجه‌ها در بند و بار از جان نشست

با دو صد مهنت به دوش خود کشید
تا برد در خانه‌اش با صد امید
زو کند چندی به راحت زندگی
مهر لب با ضرب دندان می‌گزید
گفت با من مات و حیرانی چرا
همچو من خود را رها از قهقرا
کوله بارت پر کن از اموال خلق
تا شوی راحت ز فکر و غصه‌ها
گفتم ای بی چاره فکری باطل است
کار تو خود غرق کردن در گِل است
گفت، خوش باش‌ای پسر در روزگار
زحمت دنیا تو را بی حاصل است
گفتمش کار تو بس دارد عذاب
نزد یزدانت چه سان گویی جواب
دل به مال دیگران بستن چه سود
خانه‌ی ظلم عاقبت گردد خراب
دست بردار از دل دیوانه‌ام
زان که من با این جهان بی گانه‌ام
عاشقم من عاشق مینای یار
منتظر تا پر کند پیمان‌ام
جسم و جانم آرزویش می‌کشد
دل مرا با تار مویش می‌کشد

هر چه می بینی همه از آن اوست
تو جدا افتاده ای از خوان دوست
دست و دل از دیگری باید که شست
این طریق مردم با آبروست
ما همه مهمان صاحب خانه ایم
گر چه با او اکثرا بی گانه ایم
پند و اندرز کسان در گوش ما
خود برای دیگران افسانه ایم

«افسانه»

آن شب که با تو گفتم افسانه ی سحر را
غیر از تو دل بریدم از پیش ، سیم و زر را
با این که در وصال شبها سحر نمودم
بر جان و دل خریدم غوغاترین خطر را
چون باورم نکردی باشم در انتظار
توفان جان گداز و تنهایی دگر را
ای آشنای دیرین تا چند در جدایی
از شوق ماه رویت بینم رخ قمر را
گفتی که صبح دیگر از پرده رخ بر آری
از قلب من زدایی غمهای پر شرر را

صدها سحر رسید و صبح دگر نیامد
از کودکی به پیری بردم شب و سحر را
تا چند از فراغت داغم به دل گذاری
آینه‌ها شکست و زد بانگ الحزر را
بگذشت از جلالی عمر گران ولیکن
هرگز نکرده بوسی لبهای پر شکر را

«ربا خوار»

شبی دیدم به روبا غرق آتش
هیولایی که بودی در غم و غش
دهانش چون دهان اژدها بود
گهی آتش برون شد زو گهی دود
دو چشمش کوره‌ای آتشفشان بود
زبانش سفره‌ی جادوگران بود
دو مار از هر دو گوشش سر برون داشت
گلو از خون دل دریای خون داشت
دوپایش در نجاست‌ها فرو بود
دو دستش گه به سر گه در گلو بود
شکم چون غلتکی در پیش رو داشت
رخی چون زبری برگ کدو داشت

بدو گفتم هیولا چیست نامت
که از آتش بود لبریز جامت
اگر هم پالکِ دیو سیاهی
چرا در مانده در این نیمه راهی
بگفتا آدمی بودم زمانی
چو بودم زنده در دنیای فانی
عمل کردم بدین روزم فتاده
چنین در قعر آتش جای داده
بود اینک جهنم جایگاهم
نمی سوزد دل کس بر نگاهم
بگفتم دین و آیین از که داری
که در بند بلا این سان دچاری
بگو پس این چه انسانیت ای داد
به مثل تو کجا عالم کند یاد
عمل کرد تو در دنیا چه بوده
که شکل آدمی از تو ر بوده
بگفتا بر من آن گم گشته آثار
نبودم در جهان غیر از ربا خوار
مرا دین و دیانت از کجا بود
غریبه دین و کفرم آشنا بود
اگر بودی شرف سر مشق کارم
کجا این گونه بودی روزگارم

نه در دنیا دو روزی شاد بودم
نه گامی خوش در این وادی گشودم
به دوش خود گران باری کشیدم
فروختم جنت و دوزخ خریدم
چو بشنیدم از او این گونه گفتار
شدم از خواب وحشتناک بیدار
ز قرآن خواستم تعبیر خوابم
چنین گفتا کلام حق جوابم
ربا خواران و شیطان قوم و خویشند
جهنم را خریداران پیشند
بر اینان نی سؤال و نی جواب است
مهیا آتش از قهر و عذاب است
خوش آن کس که شد انسان کامل
جهانی بر وجودش گشت مایل
اگر خواهی ره جنت بگیری
بکن کاری که تا انسان بمیری

«(غارت)»

هان ای بی خبران از چپ و راست
آه جان سوز ضعیفان ز کجاست
شهر در غارت بیگانه و ما
به خیالی همه جا صلح و صفاست

آخر ای شهر نشینان عجول
کج روی‌ها همه زنجیر بلاست
دست از دامن بیگانه بدارید که او
دامن آراسته از رنگ و ریاست
عارفان باج به هر بی سر و پایی مدهید
که جهان تار از این فتنه گراست
بر اجانب مسپارید دل ای اهل خرد
که اجانب همه جا در صدد وسوسه هاست
عقل آن نیست که در دام شیاطین شده خوار
بلکه آن است که در زمره‌ی مردان خداست
تا به کی در پی صدها خبری بی خبری؟
باورت نیست که امروز تو فردای جزاست؟
آن چه از بلهوسان بر سر این شهر رسید
همه از سستی یاران در این کهنه سراست
خویش آن است جلالی که به حق چاره کند
ور نه بیگانه پی فرصت ویرانی ماست

«(سرگذشت دو دوست)»^۱

حسن آباد کنار جویباری
دو کودک بود، چون باز شکاری
همیشه کار آنها بود، بازی
از این بازی دو تن را بود، رازی
خیالاتی به سر می پروریدند
به جان افسانه‌ها را می خریدند
یکی سهراب و دیگر بود، مهران
رفیقانی به قالب، هر دو یک جان
بدین سان کودکی هاشان سپر شد
جوانه‌های آنان بارور شد
دو تن هر یک به کاری گشت، مشغول
برای کسب روزی‌های مقبول
یکی کفّاش و دیگر گشته بزّاز
در زحمت بدانها شد چنین باز
تجارت خانه سهراب بزّاز
به رنج و محنت بسیار شد، باز
ولیکن کسب و کارش پُر ضرر بود
خوراکش روز و شب خون جگر بود
پس از چندی حریم زادگاهش
سیه شد در وجود و دیدگاهش

^۱ - داستانی که مادرم در اوان کودکی برایم تعریف می‌کرد به شعر در آورده‌ام

قماش و کوله بارش بست، بر دوش
شب از منزل برون گردید خاموش
به ره بودش هزاران آرزوها
وز آن نادیده‌ها در جستجوها
بسی تنها شب و روزش سپر شد
چه بسیاری مواجه با خطر شد
بدین سان بعد چندی روزگارش
به شهر گنجه شد گشت و گزارش
در آنجا کار و بارش رونقی یافت
تمام پنبه هایش رشته و بافت
عَلَم شد در میان شهروندان
از او رونق به کار مستمندان
دگر سهراب تاجر بود و گنجه
به ثروت چون پلنگ تیز پنجه
در اینجا وصف سهرابش نگهدار
ز مهرانش بگویم، گوش، بسیار
به نفع او سر چرخش نچرخید
عروس بخت او در حجله خوابید
به تنهایی نبودش راه چاره
نفس در سینه افتادش شماره
دلش یاد رفیق کودکی کرد
یکی آهی برآورد از جگر سرد

وطن دنیای غم شد در نگاهش
گذشت از خانه و از زادگاهش
ره غربت گرفت و جان بسر شد
اسیر دشت و دریای خطر شد
خوراکش در بیابانهای سوزان
گیاهی بود، همچون گوسفندان
لباس و کفش هایش پاره گردید
هر آن که دیدش از حیرت بخندید
سر و ریشش به هم ژولیده از موی
که او را باد می خواندی به هر سوی
بدین غول خطرناک شکاری
هیولای بیابان شد فراری
به هر جایی ز سهرابش نشان خواست
ز خوش نامان به هر رویی امان خواست
گهی با سوز دل فریاد می کرد
خدا را بی مهابا یاد می کرد
پس از ماه‌ها تلاش و پشتکارش
به شهر گنجه شد روزی گزارش
بر او خورشید پنهان شد هویدا
رفیق گم شده گردید، پیدا
دو تن در قالب هم جان گرفتند
به یکدیگر غم دیرینه گفتند

سپس گفتا به مهراں از دل و جان
بیا تا بر تو نامم، نام شاهان
سرو سامان به کارش داد بسیار
بخواندش تاجر معروف بازار
گر از مال و منالش شد سؤالی
بگفتا بر همه با طرز عالی
که یاران این سؤالی بی جواب است
توان من تهی از این حساب است
هم اکنون کاروانش بین راه است
که افزون از قماش پادشاه است
خبرها در میان خلق پیچید
چو خورشیدی به شهر گنجه تابید
شد از آن حاکم گنجه خبردار
طمع افزون شدش بر گنج بسیار
شبی سهراب و مهراں را فرا خواند
کمان مویان به بزمی تازه بنشانند
پری رویان به رقص و گرم آواز
و مطربها به شور و نغمه ساز
گل افشان کرد بزم گلرخان را
به بزمی دلنشین تر افسران را

تمام شهر گنجه شد چراغان
چو گل سرشاد فاق^۱ گوچه باغان
نوای بلبلان شوخ و شیدا
ز مشعل‌های شادی بود، پیدا
به مهران داد حاکم دخترش را
که تا صاحب شود سیم و زرش را
ولی بگذشت زان دوران زمانی
نشد پیدا زمهران کاروانی
شبی گفتا برایشان همسرش باز
چه شد پس کاروانت ای سرافراز
ترا آهنگ شاهانه بسر نیست
از آنچه وعده‌ها دادی خبر نیست
رُخش از این خجالت زرد گردید
دلش آماج آه سرد گردید
عرق از شرمساری ریخت، بسیار
ولی بگذشته بودی کارش از کار
سپس گفتا که تاجر از کجایم
بدان، کفّاش و فردی بی نوایم
رفیقم اینچنین بالا نشین کرد
مرا، هم پایه‌ی خاقان چین کرد

^۱ - میان

حقیقت، تاجری من دروغ است
به خلوت کشک و ماست و ساز و بوغ است
چو دخت شه شنید افکار او را
ز موج غم فشاری زد گلو را
به چاقو ضربه‌ها زد لنگه گفشش
به مهران داد سوزن با درفشش
بگفتا ای نگار مه جبینم
بکن تعمیر کفشم تا ببینم
گرفتش کفش و با سرعت به هم دوخت
دل شه زاده بر احوال او سوخت
بر آن شد تا بجوید راه چاره
کز آن غم‌ها رها گردد دوباره
بگفتا خیز و آهنگ سفر کن
رها خود را ز موج دردسر کن
چو شه پرسد ز تو، بر او بگویم
دروغی بهر حفظ آبرویم
بگویم کاروانت گشته غارت
تو رفتی تا کنی یاران حمایت
سوی صحرا روان و دل غمین شد
دوباره ناله هایش آتشین شد
بیابان روبرو و شهر بر پشت
گزید از کار خود پیوسته انگشت

بگفتا با فغان و آه جان سوز
خداوندا تو هستی یارم امروز
ز سهرابم دگر کاری نیاید
دو چشمانم دگر راهی نیاید
بیا دردم به مهر خود دوا کن
از این توفان غم جانم رها کن
ز سرگردانیم یا رب برون آر
که از کردار خود دارم بسی عار
الهی ای کریم حی سبحان
سر چرخت به میل من بچرخان
خدایا آبروی تازه ام ده
ز شأنت عزّی اندازه ام ده
تو دارای کرامات زیادی
غمم یکجا مبدل کن بشادی
اگر دست من محزون نگیری
چه سان بر فضل بی چونت امیری
ز الطافت مرا بنما حمایت
بده پایان به رنجم زین حکایت
به شب خار مقیلان بسترش بود
گلیمش خاک و بالشت سرش بود
به روزی در گذرگاهش گیاری
زمین را شخم می زد بهر کاری

به نزد او خوراکی آب و نان خواست
گیار از او به خوش رویی امان خواست
که تا از ده بیارد آب و نانی
بر او بخشد ز احسان نیمه جانی
دل مهران از او شد غرق شادی
بر آن شد تا بر آرد زو مرادی
زجا برخاست و گاو آهن بزد هی
زمین را شخم خوبی زد پیایی
که سنگی از دم خیشش برآمد
تو گویی روز تلخ او سر آمد
بگفتا سنگ از این میدان کنم دور
که روید دانه‌ای بر لانه مور
کنار افتاد، سنگ از کار مهران
عیان شد گنج‌های گشته پنهان
تعجب کرد و در موج صدایش
بدل شد گریه‌ها بر خنده‌هایش
ز یک سو تاج و تخت پادشاهی
ز یک سو ساز و برگان سپاهی
نهان بس خمره‌های غرق زر بود
بسی الماس و یاقوت و دگر بود
به سر بنهاد، تاج پادشاهی
حمایل کرد شمشیر سپاهی

سپس بنشست بر تخت و زر بیش
برون آورده سازد چاره خویش
چو آمد رعیت از ده سوی مهران
مقابل دید سلطانی به احسان
به رعیت سیم و زرها داد، بسیار
که تا او را گشاید مشکل کار
سپس گفتا برو سوی ده خویش
غلامانی مرا آور کم و بیش
به گرد آوردش آن دم کاروانی
غلام و قرچه‌های مهربانی
شبانہ خمیره‌ها را بار کردند
خطرها را به خود هموار کردند
به شهر گنجه آمد بار دیگر
ولی با کاروان، همراه با زر
خوشی‌ها را ز نو آغاز کردند
در رحمت به مردم باز کردند
پس از فارق شدن از رنج و تشویش
حکایت گفت نزد همسر خویش
پی شکرانه و احسان دادار
فقیران را کرامت کرد، بسیار
الهی در زمان نامرادی
غم یاران مبدل کن به شادی

مرا در عشق خود ثابت قدم دار
که غیر از تو ندارم با جهان کار

«(دو تیره از زنان)»

دو اخلاق باشد به جمع زنان
یکی مهر و دیگر بد و بد نشان
زنانی که خود فتنه انباشتند
علم‌های نفرت بر افراشتند
جهان پر ز مکر و ز آشوب‌شان
شیاطین بود یار و هم کیش‌شان
بسی فتنه‌هایی که در عالم است
ز رفتار این فرقه‌ی در هم است
ز کج خلقی این گروه چپار
زمان زیر و رو شد جهان تیر و تار
زنی را که شر است و بی آبرو
کنی گر که جانت به قربان او
و گر آب چشمت خوراکش کنی
غلامی و سر خاک پاکش کنی
لباس از حریرش کنی سر به سر
کنی پیکرش را پر از سیم و زر

چو پروانه گردش بسوزد پرت
به حالش پر از خون شود ساغر
به روزی که درمانده افتی برش
وجود تو ننگی بود بر سرش

زنان خوش اخلاق و پرهیزکار
بهشتند و حورند و مه‌رند و یار
ز بس محو و فرمان بر شوهرند
دو تن یک‌دگر را چو تاج سرنند
چنین همسری را که یاری به جاست
کنی گر که جانت فدایش سزاست
که این فرقه مهر از دو حال آورند
بشر را به اوج کمال آورند
بهشتی که حق کرده تعریف آن
بود زیر پای چنین همسران
الهی به آیین آیین‌دار
زن قُور و را به دوزخ سپار
زنی را که آیین‌های شوهر است
محبت‌پذیر است و مهر آور است
به مولا علی و به زهرای او
برایشان بده عزت و آبرو

«(دو فقره از مردان)»

چو افکار زن‌ها شد افشاگری
ز افکار مردان می‌چم سری
حکایت در این باره بسیار هاست
چنین فرقه را بیش افکارهاست
دو تیره از این جمله سازم شمار
که ماند به طول زمان یادگار
گروهی که با علم فرزاندگی
کند جاودان دفتر زندگی
محب است و زحمتکش و پاک دل
گلیم جهانی بر آرد ز گل
بسی دولت بخت گردد بلند
بشر را رهاید زهر گیر و بند
ز نیک اختران عالمی شادمان
چنین است آیین فرزاندگان
گروه دیگر کج رو و ناپسند
که ای کاش او را مباد، چند
چنین فرقه‌ای را که سازم شمار
به هر دم خیالی بود روزگار
نه بندش به شاخ و نه کاری به دست
کز آن بی خیالی بشر را شکست

بلایی که بر خانه گردد دچار
از این مرد کج خلق بی اعتبار
بسی روزگاران که تنگ آورد
جهانی پر از جنگ و ننگ آورد
ز کج خلقی و زشت و زیبای او
بسوزد بسی شهر، هم پای او
زن و کودکش به طول زمان
گاهی بید لرزان و گه در فغان
چنین مردکی را مخوانش، مرد
به خوانش بلا و بخوانش، درد

«(غزلی کودکانه)»

باز این شیر و شکر بر سر پاست!
بانگ ای سوخت و سوختم ز کجاست؟
یک طرف هلهله ی شور و نوا
نعره‌های دگران تا به سماست
زیر دیگ آتش و آب آمده جوش
لیک بر دور و ورش قل قله‌هاست
بچه‌ها صبر کنید جنگ نکنید
که مراد همه در صلح و صفاست
دیگ آبی که چنین آمده جوش
بلکه از بهر شکم‌های شماست

بی صدا بر در آن خانه بینم چه خبر
سر و گوشی بدهم آب، که مسؤل غذاست؟
ای عجب! دیگ غذا برده شد از آن طرفی
گشنه‌ها را همه آوای غریبی به هواست
سفره‌ها را به کدام خانه برند
نوبت آیا چه زمان نوبت ماست
ظرف‌ها رفت و غذا گشت تمام
صاحبان را نرسید کاسه‌ی ماست
هر که را نام و نشان بود غذا خورده و رفت
جز فقیری که به ظاهر عددی بی سر و پاست
سال‌ها رفت و نیامد خبر از نان و پیاز
جمع کن سفره جلالی که در آن فتنه سراسر است

«پند و اندرز پدر به سه فرزندش»

نصیحت ترا می‌کنم ای سهند
به همراه سام و سپهر بلند
در دانش از هر طرف باز کن
پدر را بدین سان سرافراز کن
گرت علم و دانش بجویی مدام
ترا بر بلندی عالم مقام

مقامی که شایسته ی شأن توست
نه کاری کز او موجب لعن توست
هم اکنون تو در فکر آینده باش
ز پیش ای پسر بذر فردا پباش
به دانش توان خدمت خلق کرد
که نادانیت فقر و رنج است و درد
شوی گر ز علم جهان بی نیاز
توانی بر افلاکیان کرد ناز
که انسانیت را به شأن تمام
بود تا فراز ملایک مقام

«دو بیتی»

ای خداوند کریم دادگر
ای مرا دست بلندت تاج سر
ای ز مهرت عالمی در شور و حال
ای رحیم و ای غفور و ذوالجلال
گر نبری بند غم از پای ما
وای ما و وای ما و وای ما

« حيله هاى شيطان »

قدیما بود ، در شهر سمنگان
غلامی گرم کار باغ و بستان
تلاشش از برای لقمه ای نان
بهای لقمه او را کندن جان
ولیکن بود ، فردی فتنه انگیز
بهاران را خزان باد پاییز
بر او شیطان گذر افکند ، باری
که او را وسوسه سازد به کاری
به یکدیگر دریدند چشم ها را
نشان دادند به قدرت خشمها را
خطر بر جان هر یک گشت ، غالب
به نرمی دیگری را بود ، طالب
سپس گفتا غلام زشت آواز
به شیطان کی هیولای بدل ساز
بگو نام نسبهای که داری
بگفتا مقصد از نامم چه داری
منم شیطان ، امیر فتنه جویان
گریبانگیر آدم های نادان
هر آن دستی که از خالق جدا شد
به زنجیر بلایم مبتلا شد

به عالم فتنه هایم بی شمار است
جهان از نقش من! در گیر و دار است
به یک کامی زمین را در نبردم
به فن دلفریبی پای مردم
بگو بینم غلام لات و حیران
چه کاری از تو می آید به دوران
بگفتا گر چه دایم کوچ داری
ولی لیکن ادعایی پوچ داری
به شیطانی منم شیطان تر از تو
به نیرنگ و پلیدی برتر از تو
بکن تعریف تا بینم چه داری
که بر این ادعایت ماندگاری
بگفتا بر گذشته سنگ بگذار
بیاور شیوه های نو به بازار
قرار از حال تا یک هفته دیگر
زیین ما کدامین یک بود سر
چنین شد وعدگاه این دو بدکار
به زیر چرخ پنهان تادگر بار
چه می شد گر که خوبی می نمودند
در جنت به عالم می گشودند
چرا باید پلیدی برگزینند
که جز نفرین عالم را نبینند .

غلام آمد به شهر و ، دام بر دوش
زاربش نمک ها شد فراموش
علم از فتنه بر بام فلک داشت
به مغز خویش دنیایی کلک داشت
زتیر اولش جان کسی سوخت
که بر او جامه های پاره می دوخت
به تندی بر زن اربابش بزد داد
که ای غافل زمکر آدمی زاد
تو در اینجا به آرامش نشستی
علیهت بینم از ارباب ، دستی
زن دیگر سر راهش نشسته
ره عشق تو را یک باره بسته
بگفتا زن ، غلام خیره سر را
کجا بشنیده ای بر گو خیر را
بگفتا قصه های بیش دارم
دوای درد تو از پیش دارم
به دامان غلام افتان و خیزان
زن نادان ، با حال پریشان
بگفتا گر مرا حاجت براری
کنیزیت کنم با بردباری
اگر که مشکل کارم گشایی
نمایم بی نیازت از گدایی

جدا از خالق خود چاره می جست
به آب گل گلیم کهنه می شست
نشد خواهان لطف حی صبحان
گریبان گیر او شد دام شیطان
غرور ثروت او را خیره سر کرد
ره باطل به پیمود و ضرر کرد
قدر هم گام دام حيله گر شد
حوادث تشنه کام دردسر شد
سپس گفتا غلام سلطه گر را
چگونه دفع می سازی خطر را
بگفتا شب که اربابم رود خواب
بدین چاقو که از سوهان دهم آب
دو سه مو از گلویش چیده بردار
بده بر من گشایم مشکل کار
دعایی می نویسم با خط خویش
ترا بیرون کنم از رنج و تشویش
از آن سو نزد اربابش دوان شد
غریو ناله هایش بی امان شد
صدای گریه های جان فرییش
فزون تر بود ، از فن رقیبش
از او پرسیدند ، ارباب نگون بخت
چه بر سر داری ای مجنون جان سخت

بگفتا بر تو می‌گیریم بدین حال
ترا درمانده می‌بینم ز اقبال
بگفتا فاش بر گو تا بدانم
که از صبرت نمایی نیمه جانم
بگفتا گر بگویم در امانم
بگفتا هر چه باشد گو بدانم
بدو گفتا زن ارباب صنوبر
به سردارد خیال مرد دیگر
به قتل تو کمر را تنگ بسته
کمین فرصت آنی نشسته
اگر خواهی خطراز خود رهانی
بمان بیدار امشب تا بدانی
بسی دندان به هم سایید ، ارباب
به قتل همسر خود گشت ، بی تاب
نشد فکر دگر بر او پدیدار
نپرسید از کسی معنی اسرار
اگر اندیشه هایش بارور بود
کجا در کار عقبایش ضرر بود
غرورش آتشی بر سینه بنهاد
که شد انباشته هایش جمله بر باد
چنان قهرش به جوش آمد مکرر
که شد عقلش برون از کله سر

چو شب شد بر خلاف شام دیگر
کناری خفته بر کف داشت ، خنجر
غنیمت داشت ، حال و خواب و بیدار
که از رفتار زن باشد خیردار
زن نادان و مغرور از طب خویش
خرامان و مسمم ، گام در پیش
به چاقو دست لرزان گشت ، پیکر
کناری زد ز شوهر بال بستر
زجا برخاست ، مرد و در جنون شد
اتاق از خون زن آماج خون شد
بدین سان خون زن را بر زمین ریخت
طناب فتنه ها بر گردن آویخت
غلام از این جنایت ناله سر داد
به خویشان زن اربابش خبر داد
که ای بیچارگان خفته در خواب
پیا از خشم و خون ریزی ارباب
شما در خواب و ارباب ستمگر
زن خود را بریده سر زپیکر
شد آن دام دگر ! ارباب محزون
حیات و خانه می زد موج از خون
سپس گفتا بر خویشان ارباب
حکایت ها به تدبیر و به القاب

ز بس این را به آن نام و نشان داد
نبردی بی امان را سازمان داد
تمام شهر را آتشفشان کرد
زمین را با جهنم هم مکان کرد
قرض آنگونه آشوبی به پا شد
کز او بیچاره حاکم در قضا شد
به نیرویش زد آهنگ خردار
که با هرگونه جنگ افزار بسیار
تمام شهر را درهم نبردند
اگر یک خانه ماند برنگردند
به فردا آن مکان را کشت کردند
زمین پاک از خیال زشت کردند
غلام آمد سراغ وعد گاهش
که بشناسد ، مکان و جایگاهش
به شیطان گفت ، دانی من چه کردم
بدین اندیشه ی پرمکر و فردم
کنون در کار خود شیطان ترینم
به زن با شوق ، بانگ آفرینم
بگو تو در چنین مدت چه کردی
تو که طوفان مکر گرم و سردی
بگفتا من زدم آتش سحر را
که جویم چون تو نا پاکی دگر را

هزاران مثل تو در بند، هایم
عمل سازد فنون و نقشه هایم
خواص نطفه ناپاک این است
شیاطین را مرید و همنشین است

دل و دیده برنگیرم ز توای امیر هستی
که رام عشق این است به سرای حق پرستی
به سخای شهر یاران چه کند گدای مسکین
که عطای شهر یاران بود از گشاده دستی

من که خود را سال ها گم کرده ام
عاشقانه وقف مردم کرده ام
عشق آمد تا غزل خوانم کند
کُشته ی زنجیر عرفانم کند
غزل
عمریست که ما گرمی بازار نداریم
یک شاخه گل از این همه گلزار نداریم
در سایه سنگین سری بُرج خیالی
چیزی به جز از عکس رُخ یار نداریم
بهردل پر حسرت ما نیست دوایی
گویی ز ازل غیر ستم کار نداریم

زیبا صنمان جمله فروشنده ی عشق اند
افسوس که ماطالع بیدار نداریم
باران همه در خلوت ومست رُخ دلدار
ما خسته دلان غیرشب تار نداریم

بعضی به دو خورشید منور شده وما
یک شمع در این گنبد دوار نداریم
جایی که زند تکه گروهی به زد وزور
برشانه به جز سنگ و خس وخار نداریم
آرباب مخاطب همه بیگانه پرستند
باسلطه گران جز دم پیکار نداریم
(غزل)

شهرت آن دار که بر هم مزنی گیسویت
باخبر باش که جان می طلب هرسویت
بی مهابا که جهانی شده سردرگم تو
مرده ها زنده کند زمزمه ی جادویت
با چنین حال که دیوانه کنی عالم را
خواهش آن است ، که چنگی بزم برمویت
باز درمعرکه ی عشق کنی معجزها
خلوت عربده جویان شده خاک کویت
قصه آن نی ، که آتش بزنی دل ها را
یا به تیرمژه یا دامنه ی ابریت

حاجت آن است که لب های ترک خورده بسی
می کشد تشنگی شهد گل خوش بویت
عارفان از نکه شوخ تو دل باخته اند
من به امید وصال وچمن خوش بویت

سال ها بر در این خانه خمارند کسان
ای بسا دل که زندخیمه کنار جویت
قامت آراسته دارای صنم شورانگیز
تا زخم بوسه ز کف تا به سرزانویت
ألفت آن نی که از محفل ما پنهانی
پرده بردار که با سر بشتابم سویت
(غزل)

می بینمت که داغ مرا تازه می کنی
با خواهشی که از دم دروازه می کنی
با این که می زنی همه جا لاف بندگی
ماتم چرا گناه پُر آوازه می کنی
بیهوده است ، کهن گلیمی که می طنی
بس وصله ها که رسته و شیرازه می کنی
بیگانه ام با همه ی خواب و قصه هات
این لاغبا که بر تنم اندازه می کنی
شاید نکرده ای نظری بر خطای خویش
با خاطرات تلخ منش تازه می کنی

کی می شود خرابی عالم بنای تو
زان چله ها که زیر ویی سازه می کنی

غزل

ای که بر غربت ما میل تماشا کردی
از چه فریاد مرا دیدی و هاشا کردی
می شنیدی همه جا داد غربی مرا
آمدی دفتر این خاطره امضا کردی
آمدی جان به تن و روح پریشان بخشی
یا که جان در طبق روح تمنا کردی
آمدی آتش دل را بزنی چادر شب
بلکه فریاد مرا تا به ثریا کردی
آن چه اسرا نهران بود میان من و تو
همه را فاش به آهنگ نیتسا کردی
صحبت بی سر و سامانی ما قید نبود
پرده برداشتی و محرکه برپا کردی
خون دل می خورم از آمدن و رفتی تو
آمدی سکه زدی ، رفتی و غوغا کردی

غزل

این دل شوریده ام را فرصت فریا نیست
یا که این جا ، جای صحبت کردن و هی داد نیست

یا بدور افتاد ، جمعی از مکافات عمل
یا که این خودباوران را لایق ارشاد، نیست
یا تما بی ستون را انفجاری تازه شد
یا که شیرین را مجال دیدن فرهاد، نیست
یا جهان معرفت شد مشته ی آهریمنی
یا امیران را علامت دادن آزاد ، نیست
یا سر و سَرّی بود بیگانگان را با فلک
یا محبتان را خروخوری در این بیداد، نیست
یا که غیرت ها همه پوسیده در رنگ و رویا
یا که عالم را گروهی غیر حزب باد ، نیست
کیست آن جانان که روحی برگ بی جان دمد
حالیا کین آدمیت رامروت یاد ، نیست

ربایی

بازی گر قصه های دوشین بودی
همسایه ماه و یار پروین بودی
پیمان شکنی نبود ، انگیزه ی تو
بر عهد و وفا امین آیین بودی

حالا که دلم بتار مویت بستی
برگو که چرا ز نو کنی بدمستی
من بودم ساز و ساغر دوستینم
تو آمدی و بُردی و پیوستی

ربایی
با وازی گلُ ستاره زیبا می شد
گلُ بوسه به شاخه می زد و وا می شد
نرگس به طروت چمن می خندید
لیلی به هوای لاله لیلا می شد

فریاد عشق
گلُ سبزینه روشیلای مستمُ
تو دادی ضامن عشقت بدستمُ
نگاهت زد به جونم ریشه ی نو
نگفتی ما غریبی خسته هستمُ
اسیر دل شدن دیونگی نی
کباب سینه مرغ خونگی من
حیاتمُ خورده برموی تو پیوند
جدایی شیوه ی مردونگی من
کمند عشق جادویی نداره
حیا با عشق هم خویی نداره

دل عاشق بود توفان سرکشی
خمارعشق بدگویی نداره
مسلمون ناسپاسی کارمانی
به هر در سرکشی افکارمانی
به غیر از جام خون خوردن برایت
متایی بر سربازا رهانی
گلا قهر تو از ناباوری هاست
حیا فرمانروای دلبری هاست
حیا بس کن نشان کن تیر آخر
که چون درگیر موج دلبری هاست
مریض عشق درمونی نداره
بلای عشق باید نی نداره
بود سیلاب جوشان سینه ی ما
خراب عشق میزونی نداره
براهت چون نهادن دردسرنی
که عاشق را پناهی جز خطر نی
بکش تیر و بز بقلب عاشق
کنرین عاشق کشی عالم خبر نی
دمای سینه زخمی تازه داره
شکار دلبری آوازه داره
جفا بس کن مزن آتشی به جونم
ولا عاشق کُشی اندازه داره

وگر شمشیر قهرت پیش تازه
بزن کافر که بدهنگام تازه
سروجون و دل عاشق بی‌پایت
به مثل مرغ بسمل در نیاز.
بگو برگ گلی یا بید لیلی
بی‌پایت بیش و کم بینم طفیلی
طفیلی را بران از خانه ی دل
مگر تو حافظ ملک سهیلی
تو غم‌های دلم را تازه کردی
کمند عشق را شیرازه کردی
بناز ساز پُر آوازه ی خویش
گیلویزم دم دروازه کردی
حریفاً غیرتت غارتگری داشت
دلت بی پرده میل دیگری داشت
نگاهت تیشه می زد ریشه‌ها را
زبونت حربه ی جادوگری داشت
من تنها زمین گیر تو گشتم
اسیر قفل و زنجیر تو گشتم
به آغوشی بلا از مابگردان
که در سنگین دلی پیر تو گشتم
تو که لب بر لب ساغر نداری
خمیر عشق را باور نداری

نشد از گفتگویت دل تسلا
که آه و ناله ام باور نداری
و لاخوش استقامت کرده ای تو
قیامت در قیامت کرده ای تو
به زیر چرخ می پیچد صدایت
که عاشق را ملامت کرده ای تو
دلّم شوق رُخ آینه داره
هوای گلرخی بی کینه داره
ببار ای ابر رحمت بر سرما
که دلبر سنگ غم بر سینه داره
عجب قلب کباری داره عاشق
فضای مرگ باری داره عاشق
جدا از محنت دنیای دیگر
زمون تیر وتاری داره عاشق
قلم درگیر آتش باره امروز
زهر نامردمی بی زاره امروز
دلا تا می توانی ناله سر کن
که بخت خفته سرد مداره امروز
درون شهر واین طبل بد آهنگ
چه بد با قلب عاشق می کند جنگ
در این توفان سرای خانمان سوز
صداقت جای خود دادی به نیرنگ

حریم عشق را سردگمی نی
قلم را دادخواه مرد می نی
کسی که درد عاشق را ندونه
وجودش را نشون مردمی نی
دلا شهر غمی یا توپ بازی
پای دلبری در سوز و سازی
نگاهت مانده بر دوازه ی یار
که یا گل رو کنی یا گل بباری
فلک زنگ غم و آژیر فریاد
همه دارو ندارم داد ، برباد
خداوندا کرم کن بار دیگر
جلاله را بود هنگام امداد
امینا سرفرازی از تو خواهم
هنر در نقش بازی از تو خواهم
بکن کاری که عالم را خبرنی
منیرا بی نیازی از تو خواهم
دل تنگم غبار غم گرفته
هوای یار بیش و کم گرفته
مراد این دل عاشق بر آور
که بردرگاه تو ماتم گرفته
من از دریای غم تشویق دارم
گناه از هرچه گویی بیش دارم

ولی از رحمت بی چونت ای دوست
امید وصل یار از پیش دارم
به قربانگاه دلبر بود کارم
قلم شد همنشین روزگارم
شبی که ناز دلبر می کشیدم
قلم می خورد برسنگ مزارم

عشق چیست
کیست آن فرمانبر فرمان عشق
تا کند جان ها فدای جان عشق
دل زغیر دلبر او را بی نیاز
سربکف گیرد بر سلطان عشق
کیست عاشق آن که بر این ادعا
جام خون بردارد از کوران عشق
عشق را معنای عرفانی کند
جام خون را باور آنی کند
بازسازد محوری کز عمق جان
مهرخان سرشار بزم عاشقان
خاطر عشقی مرا یاد آورااست
کز وصالش شاد قلب دلبراست
خوش بود در بند تار موی یار
آرمیدن در مقام شهریار

وصف یار و جام زرین داشتن
بوسه های آتشین برداشتن
خواهم اینک تا غزل خوانی کنم
عشق را معنای عرفانی کنم
عالمی را در تب و تاب آورم
گُل کند زین قصه نام دفترم
عشق یعنی حمد بسمه الله نور
از تجلی گاه حق تا صبح سور
هردمی صدها هزاران آرزو
جانهادن برسریک تارمو
با مریدان در حریمی هوالناک
سینه سیقل دادن از اعمال پاک
یا به طوری جایگاه انبیا
تا قیامت رنج و درگیر بلا
در رضای ساقی صاحب قضا
جام خون نوشیدن از هر مبتلا
عشق یعنی جان فشانی های سخت
عاشقی پرپرزان دنبال بخت
یا رسیدن برفراز کوی یار
یابسر افتادن از بالای دار
عشق یعنی لحظه ها و تیرغیب
عاشقا را سینه هایی منقلب

عشق یعنی چشم مه رویی خمار
عاشقانی سر جلا بالای دار
عشق یعنی ناله های جان گذار
دلبری با یک جهان در حال ناز
در پی تسخیر آن سرو روان
گوش جان دادن به حرف این و آن
عشق یعنی کوس رسوایی زدند
با غریبان داد تنهایی زدند
عشق یعنی تیشه ها بر بی ستون
خانه سوزی تا به سر حد جنون
گوهر جان را نهاد در خطر
سنگ خارا شانه کردن زیر سر
یا به بفعی لحظه های پر امید
عاشقان را باور صبح سپید
عشق یعنی پاک بازی های دل
عاشقان را چلچراغی مجمهل
یا که نه در پیچ و تاب موی یار
عاشقانی تا قیامت سربدار
با وجود سال ها زین سرگذشت
دست و پا افتاده در پهنای دشت
عشق یعنی پرده ها بالا زدند
داد دلیلی را بر لبلا زدند

عشق یعنی ماجرای بی کسی
خفته در توفانی از دل واپسی
موی دلبر با عطش آتش زدند
بر سرو روتا به گاه عشق زدند
یا به حالی اشک گرم و آه سرد
عاشقی بی چاره با دنیای درد
پانهادن روی قول آهنی
چشم دل بستن ز خشم و دشمنی
عشق یعنی سرزمینی شوره زار
پیگری آتش فشان بالای دار
یا نبردی با حریفان تن بتن
پنجه ها برگردن شیر دژن
یا اسارت در کمند موی یار
شیشه ی جان را شکافی شعله بار
عشق یعنی بانگ رسوایی دل
پیش غیر و آشنا گشتن خجل
عشق یعنی کوره ی آهنگری
زیر فولاد اجل نام آوری
یا که نه با جمله ی اندیشه ها
تیشه کوبیدن به عمق ریشه ها
در حقیقت با جهانی همزبان
غیربودن زیر سقف آسمان

عشق یعنی نردهبانی تافلک
عاشقانی خالی از دوز کلک
وصف عشق اینک جلاله کن تمام
عاشقان را گو که دیگر والسلام

«باز هم ثنای تو»

باز هم ذکر تو را با دل و جان باید گفت
قصه وصف تو با خلق جهان باید گفت
بر سر خوان تو از روی ادب زانو زد
شوکت و شأن تو افشا و نمان باید گفت
در خور قدرت من نیست ثنا گویی تو
بلکه ذرات جهان پیر و جوان باید گفت
نه سر آغاز توان گفت و نه پایان چه کنم
آنچه هستی و ندانم! چسان باید گفت
از کمالات تو آن بس که در قرآنت
خود بفرموده و ای دوست همان باید گفت
رحمت شامل حال شد و در اوج کلام
آنچه آموخته ام بر همگان باید گفت
نطق گویای جلالی ز تو سر چشمه گرفت
شکر نعمت به بلندای زمان باید گفت
باز هم ذکر ترا با دل و جان باید گفت
حمد و تسبیح ترا با هیجان باید گفت

فهرست مطالب

شماره	عنوان
۱.....	بنام خدا
۲.....	مقدمه
۷.....	ناتوانی در ثنای تو
۸.....	خمار عشق
۹.....	در خلوت یار
۱۰.....	پایان انتظار
۱۱.....	راهیان معشوق
۱۲.....	تسیح یار
۱۳.....	رفیق نیمه راه
۱۴.....	سبک بالان
۱۵.....	دو بیتی
۱۶.....	دو بیتی
۱۷.....	هشدار
۱۸.....	دو بیتی و دفتر عشق
۱۹.....	دُر دانه
۲۰.....	دو بیتی
۲۱.....	رباعی و در کمند عشق تو
۲۲.....	محمل
۲۳.....	دو بیتی

فهرست مطالب

شماره	عنوان
۲۴.....	عاشق نادان
۲۶.....	نوروز
۲۷.....	بهار
۲۸.....	شهره ی شهر
۲۹.....	خال هندو
۳۰.....	عطش عشق
۳۲.....	شکورا
۳۴.....	مغرضان
۳۵.....	نفیر هیجان
۳۶.....	می پرستان
۳۷.....	عروس می فروش
۳۸.....	شهد می
۳۹.....	شتاب
۴۰.....	سخنی با یار و شب دیدار
۴۲.....	بشارت
۴۳.....	پرده داران
۴۴.....	محب تو
۴۵.....	عاشقان و معشوق
۵۰.....	ماه در مجلس

فهرست مطالب

شماره	عنوان
۵۱	زنجیر عشق
۵۲	تنهایی دل
۵۳	غم هجران
۵۴	ظاهر سازان
۵۵	چوپان عاشق
۶۵	چشم جادو
۶۶	شب رهایی
۶۷	بوی بهار
۶۸	صفیر خنده تو
۷۰	محلّی بختیاری
۷۱	نیمه آه
۷۳	عرفان
۷۶	حکایت
۷۷	حکام جور در قدیم و دفتر
۷۹	غریب دل
۸۰	صفیر عشق
۸۳	نکته و محلّی بختیاری
۸۶	کاخ زرین

۸۸	تضاد در عقیده
۹۰	افسانه
۹۱	رباعی
۹۳	غار ت
۹۵	سرگذشت دو دوست
۱۰۴	دو تیره از زنان
۱۰۶	دو فرغه از مردان
۱۰۷	غزلی کودکانه
۱۰۸	پند و اندرز پدر به سه فرزندش
۱۰۹	دو بیتی
۱۱۰	حیله های شیطان
۱۱۷	با هم ثنای تو
۱۱۸	عشق چیست